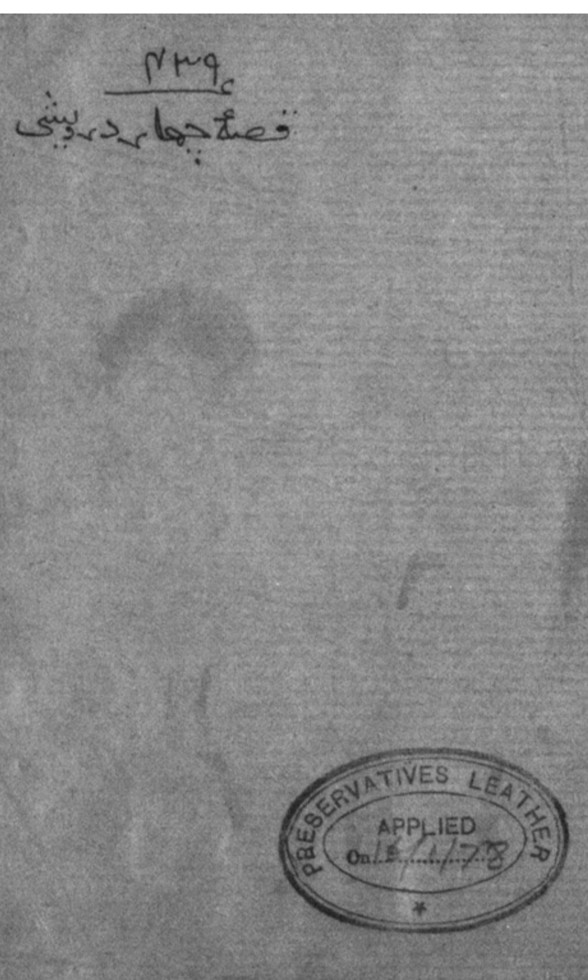


۲۳۹ع
قصهٔ چهار درویش
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 13/4/78

قصه چهار درویش فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش طرازان جمال شاهد حکایات رنگین وصورت پردازان معانی دلپذیر روایات تواریخ
عارض دلفریب وصفحه پرزیب این داستان ندرت بیان را بدینگونه بتحسین تقریر
آراسته اند که در مرز بوم روم شاهی بود خورشید فر انجم سپاه همایون اختر سلیمان جاه
عدو سوز دشمن گداز عدل گستر رعیت نواز چون ذات سعادتش بتائید فضل الهی همواره
خرم وشاد بود در زائچه طالع اش از سعد ونحس صعود وهبوط اختر وانجم آزاد و از نحوسته
او را آزاد بخت گفتندی روزها بر تخت خلافت اجلاس فرموده بکام بخشی خلایق و دادرسی
مظلومان وستم رسیدگان پرداختی وشبها روی نیاز بجناب خالق بی نیاز آورده دل بتضرع
وانکسار وتعبد وبندگی آفریدگار مشغول داشتی سکندر شوکت جمشید جاهی فریدون حشمت
دارا پناهی از انجا که نهال دولتش از ثمر حیات ابدی که مراد از فرزند صلبی پیوندست مثمر بارور

وکامرانی

و کاشانه عشرتش از فروغ شمع زندگانی بسر مدی که مقصود از بشر نور البصر ست روشن و منور
بود و بپوسته خار این تمنا در خاطرش میخلید و غنچه دلش از غایت افسردگی روی
شگفتگی نمیدید چون پای عمرش بپایه سنه اربعین رسید روزی آینه در دست
گرفته معاینه جمال صورت خود میکرد و بی الکمال معنی میپرورد که موی سفید در محاسن چون
فروغ نور در ظلمت و مانند سپیده صبح بپایان شب بنظر در آمد پادشاه از بیمعنی مخیلی محزون
و اندوهناک گشت و گرد کلفت و افسردگی بدامن جمعیت و آسودگی بر نشست
و هر ساعت دریای تشویش و تحیر در باطنش موج میزد و دمبدم نائره تاسف و تحسر در کانون
سینه اش مشتعل میشد و در دل میگفت که حیف عمر عزیز خود را که نقدی ست
بی بدل صرف دنیای بی بنیاد و سرای بی نیست نمودم و گوهر گرانمایه زندگانی را که متاع بحسبت
مقصود و العوض به تحصیل نعمات روزگار که فانی و ناپایدار ست عبث از دست دادم
غمی دارم که پایانی ندارد ÷ سری دارم که سامانی ندارد ÷ خدایا با که گویم حال دل را ÷ که دارد
درد و درمانی ندارد ÷ بحکم آنکه موی سفید آینه نومیدیست امید زندگانی منقطع گردیده و روز
جوانی به شب پیری و ناتوانی رسیده لاچار از ین دار فانی رحلت سفر باید بست
دکام ناکام نشسته هستی بر سنگ نیستی باید شکست چون در پیوست فرزندی که بعد از من
وارث سریر سلطنت و حارس مال و مملکت تواند شد بوجود نیامد زندگانیم چه سود دهد

و ملک ستانی و تیغ رانیم چه فایده بر دهد پس بخلوت درآمد و سر بر زانوی فکرت

نهاده چند روز متوجه مهمات سلطنت نشد از این معنی تخلل در ارکان امور جهانبانی راه یافت

و گرد فتنه و آشوب در اقالیم معموره و اقصای ممالک محروسه برخاست از وقوع این اتفاق

جمیع امرا و وزرا یکجا شده قرار بران دادند که روشن رای نام وزیر که مشیر با تدبیر و مقرب

الحضرت خاقان گردون سریر است در خلوت سرای خاص جهانبانی درآید و بطرز دلنشین

به تحقیق رموز نهانی و اسرار سلطانی بپردازد بعد از آن عقده هر مشکلی که در ضمیر منیر بادشاه

آفاق گیر است دریابد بفراستی کامل در انحلال آن بکوشد روشن رای چون باستصواب اعیان بارگاه

داخل خلوتخانه شاه گردید بهار رنگ روی مبارکش چون برگ خزانی افسرده و پژمان دید و سیل

سرشک از چشمه چشم بر صفحه رخسار روان و زیر روشن ضمیر از معاینه این حالت غمی در اندیشه

افتاد و جبین بسجده نیاز سوده زبان بمدح و ثنا برگشاد و گفت کای آفتاب دولت و ای

سایه خدا همیون تر است چتر تو از سایه هما موجب اینهمه کدورت و ملال خاطر چیست و

منبعث این غبار بر پیشانی باطن ظاهر گشته است بادشاه حدیث اندوه و حکایات الم خود را بوزیر جهاندیده

شرح داد و جوی خونابه اشک از فواره دیده برگشاد روشن رای بعرض نمود که اگر

مقصد اقصی و مطلب اعلی از وجود فرزند است روی نیاز بدرگاه آفریننده مطلق و خالق برحق

باید بود و در پردهٔ شب ناصیه انکسار بر زمین افتقار ساییده منتظر فضل الهی باید بود که بدین

دلها

وسیلهٔ بزرگ شاید مقصود از حجابهٔ غیب رخ نماید و نازنین مطلوب در آغوش
مراد جلوه‌گر آید پادشاه از استماع این مقال دلشاد شد و چین ملال از جبین حال
برگشاد و همان زمان از عزلتکده بیرون آمده به تنظیم امور سلطنت و سیر و شکار
سواد مملکت بدستور قدیم به پرداخت و برای انبساط خاطر و اطلاع احوال سلف
مطالعهٔ تواریخ به چشم عبرت‌بین و دل حسرت‌آگین می‌نمود تا روزی در کتابی[2] در آمد که — بمطالعه[2]
هر گاه رنجی لاحق احوال شود و یا المی واسطهٔ وبال و نکال گردد باید که بر مزارات گذشتگان
رفته فاتحه بخوانند و برای آمرزش خواهندگان شهر خموشی درود و صلواة بر حضرت سرور
کائنات و آله الاکرام علیهم الصلواة والسلام بخوانند تا به یمن همت بزرگواران چاره‌ساز
حقیقی چارهٔ کار او فرماید شب الام و محنت او بروز شادی و راحت مبدل گردد
شاه آزادبخت ازین اطلاع بشارت جهت شادمانی برافروخت و داعیهٔ زیارت مزار مقبولان به
درگاه کردگار تصمیم خاطرش گشت چنانچه شبی تغیر لباس کرده و کسی از همراه گرفته از دولتخانه
برآمد و هرگاه و نزدیکی مزارات رسید نشیمنی عالی و مکانی مرتفع دید که چراغی دران افروخته است
و پرتو نور آن حوالی نشیمن محیط گشته آزادبخت از روشنی چراغ تصور نمود که در روشنی صاحب
حال و گوشه‌نشینی از اهل کمال البته درینجا خواهد بود بسوی او روان شد چون نزدیک رسید
چهار کس را دران مکان نشسته دید ظاهر حالشان بصورت درویشان آراسته و مهر خاموشی

بر زبان لطف گذاشته پادشاه از لفظ عاملان که از برکت صحبت این جواهرشناسان در فیض
سمت این حق‌شناسان افتتاح ابواب مقصود خواهد نمود لیکن از راه ادب جرأت
سؤال و جسارت سلام در خود نیافت درین اثنا یکی از آن چهار کس عطسه زد و کلمهٔ الحمد
لله بر زبان آورد دو کس دیگر سر برداشتند پادشاه بنابر استکشاف احوال ایشان
در پهلوی آنکه مخفی پنهان نشسته و گوش هوش بر استماع کلمات میمنت آیات
درویشان فرا داشت تا یکی از آن میان گفت که ما چهار کس به سبب انقلاب روزگار و گردش
فلک دوار درینجا منزل گزیده و مأمنی اختیار کرده حالا که حاجب شب پردهٔ ظلمانی بر
صفحهٔ عالم فرو هشته معلوم نیست که فردا از مشیمهٔ تقدیر چه زاید و از نیرنگ‌سازی قضا
چه بازی بوقوع درآید پس همان بهتر که هر یک قصهٔ سرگذشت خود را که از صدق و راستی
خالی نباشد بمعرض بیان درآریم و بدین وسیله شب را زنده داشته و از فواید صحبت
همدیگر بهرهٔ وافی و تجربهٔ کافی برداریم یاران دیگر انگشت قبول بر دیده نهاده گفتند بهتر این است
که اول تو صورت حال خود را آنچه بچشم معنی دیده باشی بر صفحهٔ بیان کشیده گوش رفیقان را
گرانبار گوهر منت سازی رفیق اول گنجینهٔ سخن بکلید زبان برگشاد و جواهر آبدار معانی
این حکایت و گوهر مضامین این روایت بر طبق عرض نهاد که ای یاران مولد و مسکن این
سرگشتهٔ بادیهٔ آشوب و فتن در بلاد خطهٔ یمن است پدرم مردی بود مالدار آسوده

روزگار

روزگار چون از کسب تجارت بهرهٔ وافی و ذخیرهٔ کافی حاصل ساخته بود احمد
سوداگر تغنشتدی را از دو فرزند که یکی این احقر و دیگر دختر باشد قدم بعالم وجود نهاده
و خواهرم را در حین حیات خود با شخصی عقد نکاح بسته بود چون ماه عمرم بدرجه چهارده
سالگی رسید روز روشن من تیره از شب دیجور گردید والدین از همان سال پدرم بار زندگانی
از دوش انداخته قدم بعالم جاودانی برداشت و رخت حیات ازین خاکدان ظلمانی
برداشته رو بسفر جهان نورانی گذاشت عالم در چشم من تاریک گشت و دود آه و نفیر و ناله
ام بر فلک بگذشت و از فرط غم در روز ماتم لباس سیاه پوشیدم و بساختن مصیبت ا جهت
حال تباه خود بخراشیدم خویشان و اقربا گردمن حلقه زدند رسم تعزیت و دلداری بجا
آوردند و کشتی دل شکسته را از گرداب غم و تلاطم امواج الم بساحل صبر و سکون رسانیدند
هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود :: آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود چون از مراسم سوگواری
فارغ شدم رفیقان و یاران بخانه ام جمع شده بساط نشاط آراستند و حریفان و دوستان
نواله در بزم عیش و ادیب غمی داده کام دل برداشتند من بیخبر بیخبر از وضع زمانه به تکلیف
هر آشنا و بیگانه دست بر اسراف مال دراز کردم تا آنکه نقد عمر عزیز خود را بلهو و لعب روزگار
عذار در باختم و کیسهٔ زر و ذخیرهٔ وافر که از پدر مانده بود چون دل درویشان آزاد خالی
یافتم کار بجایی رسید که بجز کلاه هیچ بر سر و آهی در جگر هیچ نداشتم و هرچند دست تاسف سودم

رسید

پیاله

بهبود

روی بهبود ندیدم و چندانکه خون جگر خوردم ره بمقصود نبردم عاقبت دل از شربت صحبت
یاران نهاده و تن بمحنت و سرگردانی سپهر بی‌مهر در داده بمسجدی درآمدم و در
سوال بر خود بسته و سجاده گسترده تکیه بر توکل زدم چون در آنجا وجه معیشت
از هیچ راه میسر نبود گاهی از روی نان بجز قرص آفتاب درخشان در چشم آرزو نمی
نمود ناچار قدم براه گذاشتم و بخانه خواهر که بعد رحلت پدر استفسار احوال او نکرده بودم
ادبیغلامی مفرسنا د جوابی نمیدادم در رسیدم آن مشفقه عطوفت سرشت از سرگذشت
این سرگردان کوه و دشت واقف شده از خانه بیرون دوید سر و چشمم بوسیده
در کنار شفقت کشید و بمعاینه حال تباه روز سیاه من اشک حسرت بارید و در گوشه خلوتی مرا

فاخره

جا داده لباس و زیبا و غذای لطیف و گوارا موجود و مهیا گردانید چون روزی چند
برین بگذشت شبی آن مشفقه نزد من آمد از هر دری سخن در پیوست و در آخر کلام
بر زبان راند که اگرچه بمقتضای آنکه سیری از دیدن تو ندارد نگاه من که چون قحط دیده
که به نعمت رسیدن است هرچند دیدار تو از مدت بسیار مرا روزی شد هنوز گرسنه
مانده وصال توام و تشنه آب زلال صحبت عدیم المثال تو لیکن مردان را خانه نشین بودن
و در کنج خلوت گذرانیدن بعید از شیوه مردی و مردانگی و دور از حمیت همت و فرزانگی

حمل

می‌نماید بهر صورت استقامت این شهر در آمال پرستی و دون همتی تو نموده زبان

ب ۵

از خانه حضر

طعن خواهد شنود و علاوه همه حسرت و ندامت خواهد بود و پس اختیار سفر ~~خانه خطر~~ بهتر می‌نماید
هر کسی که سفر کند پسندیده شود و خاک قدمش چون سرمه در دیده شود و پاکیزه‌تر از آب نباشد
چیزی که هر جا که گذر کند مقام کند بدبو شود این بگفت و درون خانه برفت و پنجاه صره زر آورده
بمن داد و زبان معذرت بگشاد و گفت که جمعی از تجار عزیمت سفر شام در پیش دارند
باید که از این زر متاع تجارت خرید نموده حواله شیخ جماعه تجار نمایی و سندی از وی گرفته قدم
بره در راه شام گذاری که در آن شهر تمامی جنس مسلم بتو خواهد رسید چنانچه جنس را بموجب گفته حواله
تاجری نمودم بعد از چند روز خود رخت سفر بر بستم اسبی راهوار و خنجری زرنگار و زاد راهی
دیگر مستعد کرده این بیت خواندم هر جا که باشی خدای یار تو باد ؛ مقصود دو کون در کنار تو باد
و من گام بره در راه شام نهادم و چون ماه سریع السیر شدم و روز و شب از قطع منازل و طی
مراحل باز نمی‌ماندم تا روزی بسواد شام رسیدم و چون عقاب زرین جناح آفتاب رو باشیانه
مغرب نهاده و بیضه سیمین ماه فروغ نور خود را از جلباب مشکین شب برون داده در حصار شهر را
بستند لب سؤال قناعت گزینان بسته یافتم هر چند قدم جهد در طلب درآمد شهر بسر زدم
راه بمنزل مقصود نبردم ناچار در پناه دیواری که بالاتر از احاطه ادراک افکار می‌بود رخت
اقامت افکندم و تماشای آن برجی که از غایت وسعت و رفعت طایر خیال را بر بالای آن مجال
پرواز نبود مشغول گردیدم ناگاه صندوقی از فوق دیوار افتاده و بر زمین رسیده بنظرم درآمد از

معاینهٔ این صورت حیرت و تعجب عظیم بسراپای خاطر راه یافت چون زمانی برین بگذشت
بمقصود آنکه واهب بی منت از خزانهٔ بیکرانهٔ خویش فتوح غیب و دولت غیر مترقب
بمن ارزانی داشته برخاستم صندوق را بر دوش گرفته یکباره بردوم و سر آن بگشادم
نازنینی در غایت خوبی و پری چهرهٔ در نهایت محبوبی که فروغ جمالش پنجه برابری با آفتاب
عالمتاب زدی و از تاب عارض خورشید رنگش ماه دو هفته اقتباس نور کردی حلقهٔ زلف
مشکینش کمند جان و دل بستگان سلسلهٔ محبت بودی و نرگس فتنه انگیزش غمزه رشش بناوک
مژگان صید دلهای عاشقان نمودی در میان صندوق بیفزم درآمد و مانند دل خستگان شمشیر
ناز خوبان خونین جگران خنجر غمزهٔ محبوبان مجروح و بیخود افتاده در اغلب الحال بخیال آنکه بیمانه حیاتش
پر شده و طایر روح اش از قفص جسم پرواز نموده باشد آه سرد در گلو شکست و اشک
گرم از جوی بیار دیده روان گشت که ناگاه آن صبح لعل خورشید جبین و رد دولت چشم باز
کرده با آواز نرم سخن پرواز نمیند که ای بار غدار ای دوست جفا کار با وانش بنکوی و زمانه
این بود که کردی و تلافی مهر و رزی ما چنین که بظهور رسانیدی ای بیهات نه آن بوده که ما را در
گمان بود :: خیالی داشتم او نی جهان بود :: چون این سخن از زبان آن سیمتن سینه وش
شنیدم بگفتم ای کاش قسمتم در بیچاره ای نکردی و پایم در رهگذر آن مکان نخرک نه بودی
تا حال ترا چون موی بلف تیره و ر شفته و چشم لطیف را مانند جان عاشق مجروح و خسته ندیدیم

بری چهره با صفای یاسمنی که از مهر و محبت باطنی خبر میداد لب بجواب آشنا کرده پرسید که ای
جوان تو کیستی و نالان و گریان از بهر چیستی گفتم ای دل تو برده از صورت حال پرسان که سرو
ر دنش افزای کدام چمنی و شمع شب افروز کدام انجمنی نازنین آهی از دل خونین بر کشید
و گفت ای جوان مرد چه شود اگر همتی بکار برده مرا در گوشهٔ خاک بسپاری چشم و گوش
را از دیدن و شنیدن حال تباه و سرگذشت روز سیاه من باز داری تا خدای عالم
السر و الخفیات باقدام این امر خیر ترا اجری نیک بدهد و در دهر و سرا محمود و مسعود
گرداند این بگفت و باز از هوش رفت چون عروس مشکین نقاب شب بخوابگاه عدم
شتافت و شهسوار زرین لباس خورشید بر سر خنگ افلاک بر آمد عرصهٔ جهان را
از شعاع نورانی خود روشن ساخت برافراخت رایت سپهبد از شرق ؛ سپه غرب
از بحر خون گشت غرق ؛ صندوق بر پشت اسب بار کرده راه شهر گرفته دیدم
و در سرای یار اقامت گشاده آن گوهر دریای حسن و لجهٔ محن را از صندوق
بر آوردم و در حجره که محفوظ تر از گنج دل عارفان خداشناسان و مصون تر از گوشهٔ
پاکان و نیکان بوده بر بستر نرم که ملایم تر از فرش حریر و قاقم بوده گذاشتم
و بطلب جراحی که بعلاج جراحتهای بپردازد ببازار شتافتم و پیش جراح رسیده
پس از ادای مراسم سلام لب بکلام آشنا کردم که مجروحی از مستورات در خانه

دارم که از افراط زخم اعضای وجودش چون اجزای فانوس از هم متفرق گشته و روزگار
جفاکار رنجه آزار قبای گل بدنش را چون دامن گل صد پاره و چاک ساخته اگر قدم رنجه
فرموده بمعالجه او بپردازی گردن مرا زیر بار منت خواهی داشت واجر آن از خدای
رحمان که چاره ساز بیچارگان است خواهی یافت جراح در ساعت برخاست و همراه من روان
شد نیز و بیک دو حجره رسیده بعلاج به پرداخت تا آنکه در مدت چهل روز بمرهم سعی
جراح کامل تمامی جراحتش اندمال شد واثر صحت و شفای کلی در بدن لطیف و عنصر شریف آن
آرام دل بیدلان پدید آمد هرگاه از غسل صحت فراغت یافت چهره زعفرانی او رنگ ارغوانی گرفت
و از گلستان حسنش گلهای طرب و شادمانی بشگفت و بگوشه چشمی نگاه من کرده از لب شیرین
شکر ریز متکلم گردید که درین وقت دل را بطعامهای لذیذ رغبتی بهم رسید باید که از خوردنیهای
لذیذ و نمکین و نقلهای نغز و شیرین ترتیب دهی و کام زبان آرزو را بتلذذ شیرین
کام سازی از آنجا که وجه زاد راهی که همراه داشتم در مدت تمارض او بصرف در آمده
بضاعتی که طبخ طعامهای لذیذ را کفایت کند موجود نبود سر خجالت در پیش افکندم
و غرق عرق انفعال و تشویش گردیدم آن نازنین پری تمثال بفراست کمال دریافت
بسبب آن حال نموده زبان مقال برگشاد و گفت که ای جوان بی زر بی غمی بخاطر مگذران
و پاره کاغذ و قلم و دواتی حاضر کردن چون آن نیز حاضر ساختم رقعه بخط بیضا مانند بنگاشت

بقولان

مقبولان مرقوم خفته بمن داد که این در چهارسوی بازار هیرو شخصی است سفیدریش در دکان
جواهرفروشی در آن آراسته بازار آراسته دارد برسان و آنچه بدید بدستان من آن نوشته را
از دست نگارین خویش بستید و بآن مرد پیرسال که نشان داده بود رسانیدم آن مرد چون رقعه را
دید رخش از شادی برافروخت و دلش ذخیرهٔ شادمانی فراندوخت در ساعت از دکان
برخاست و مرا همراه گرفته بخانه برد و بدرخانه نشانده خود بدرون رفت ساعتی بلند گذشت
که بیرون برآمد و غلامی را طبقی با سرپوش زربفت بر سر همراه آورده اشارت بمن نمود
که جائیکه این جوان ببرد این طبق را برسان و من از آنجا روان شدم و بدر سرا رسیدم
و طبق را از غلام بگرفتم و از بسکه سنگین بود مثال دختران خنده پیش نازنین نهادم اشارت
بگشادن فرموده تا سرپوش را برداشتم دیدم که هزار اشرفی نقد در طبق نهاده بغایت
خوشدل و شادمان و خورم و فرحان شدم اما این عقده در خاطر گره شد و همچنان در دل من
سربسته ماند که بدیدن رقعه مبلغی گرانمند فرستادن و بحرف حکایت هیچ نپرداختن باعث چه باشد
نازنین چون آثار حیرت بر چهرهٔ من هویدا دید روی توجه بسوی من کرده گفت که میدانم تمامی
تجارت تو بصرف معالجه و مداوای من در آمد و از این زر قلیلی که دست داد دل تنگ
نباید شد که اگرچه از عهدهٔ پاداش احسانهای بیشمار تو بکلی نمی توانم برآمد اما دمی چند
اگر از حیات مستعار باقیست فی الجمله به ادای این نیکوئی در تحصیل رضای تو کوشیدمی

شکر و موجب رفع انفعال تواند بود تقاعد و اقتصار راه نخواهد یافت پس من مشتی زر

زر گرفته ببازار رفتم و طعامهای لذیذ و خوردنیهای خوشگوار و میوه های خشک

و تر هر دیار آورده با آن سنگ لب شیرین گفتار دادم که نوش جان نمود و چون دست

از طعام بشست فرمود اگرچه از لباس کهنه و بوسیده در حسن و خلق هم حقارتی راه نمی یابد

اما مردم اهل دنیا که جز بلباس ظاهر نظر نکنند و از صفائی باطن ارباب مروت هیچ خبر ندارند اگر

در ترتیب اسباب ظاهری قصوری رود موجب حقارت و فروتنی سبب لئیمی لازم

آن است که ملبوسات فاخره و تشریفات لایقه برای خود بسازی و خویشتن را بتوقیر و احترام تمام بنظر

مردم درآری چون باشارت آن هلال ابرو ماه سیما لباس فاخر و زیبا بر قامت خود راست

کردم رقعه دیگر نوشته بدست من داد و بگفت که این را به عزیزی که بر سر دروازه

باغ این شهر مسکن گزیده است برسانی و هر چه پیش آرد بستانی پس مکتوب را بآن عزیز رسانیدم

بیک لحظه بدرون خانه شد و بسته کلانی پر از لباس نفیس بر سر غلامی نهاده همراه من

داد و غلام آنرا تا سرا رسانیده بمن تحویل کرد و خود قدم باز پس گذاشت چون بسته

را پیش آن ماه دو هفته آوردم بگشاد دیدم که خلعات نفیس و زیبا و جامهای زربفت

و دیبای منقش زرطراز از جواهر زواهر مبرق و منقش بنقوش بسته طلای معزز که دیده هیچ

متنفسی کسوتی بدان نفاست و زیبائی ندیده بر دوش احدی از ذوی حیات نشسته

بدین لطافت گران بهای در نظر نکرده بقدر قامت و زیبا و اندازه قد رعنای آن سرو بالا
دوخته بود مرا از معاینه این حالت آب حیرت از سر گذشت هر چند غواص دل در دریای
اندیشه فرو رفت گوهر تحقیق بدست نیامد ناچار زبان بتفحص و استفسار برگشادم
نازنین گل رخسار غنچه لب را با آدای جواب گل فشان کرد که از پرسش این سر سربسته درگذر
و نقاب آرزوی این شاهد نهفته مدر ناز بر مهر خاموشی برو حجاب لب لذر شنم
و آن پری رو باز من گفت که اقامت در سرای تو تنها و مسافر را سزا است اگر برای
خود منزلی خوش و جای دلکش در میان شهر به اجرت گیری در آن مکان سکونت اختیار نمائی
هر آینه موجب حفظ سر و ناموس را متکفل خواهد بود من برخاستم و منزلی مرتفع و وسیع مشتمل بر
نشیمن های عالی و رفیع برگزیده با آن صنم نقل مکان فرمودیم تا روزی دیگر از درج آن
دُر ریزی نمود که در وسط این شهر جواهر فروشی در مکان مرتفع عالی بزینت تمام آراسته
دارد قدری جواهر قیمتی از وی بیار چون شنیدم رفتم جواهر زواهر درخشان دُر عزر عمان
پسندیده تحفه ثمین که او خواست خریدم مرد جواهر فروش در حرکات و سکنات من
نظر کرده از مولد و مسکنم پرسید گفتم بلاد یمن اظهار نسبت نموده گفت میخواهم که امشب
مهمان من باشی تا بزم نشاط آراسته شب بکام دل بگذرانیم و مائده اکل و شرب

شهر

ترتیب داده از فیض نعمت محبت تو بهرهٔ راحت و لذهٔ عشرت بر داریم من بتصور تنهائی
نازنین عذر بمیان آوردم و قبول نکرد هرچند آنکه معذرت بسیار خواستم مبالغه او لم
لاجار بوعدهٔ رسانیدن جواهر بخانه و پس از آن حاضر شدن بمهمان سرای آن یگانه زمانه
از دوکان برخاستم و جواهر رابیش نازنین بردم بهرگاه قیمت آن در وضع و عادت
جوهریها استفسار نمود قصه سرگذشت خود را تمامی باز نمودم گفت ای جوان در
طینت مردی مردان را ایفای وعده از جمله فرایض و اجبات است هرگس بنقض عهد و پیمان
سنگینی موسوم شود سخن او هرگز بدرجه وقار و پایهٔ اعتبار نرسد آتش انجذاب افزاینده زبین
سبب
و زین و لیسر من فرستم که وعده بوفا رسانی و بخانه جوهری رفته اجابت دعوت نمائی
که سنت حضرت رسالت پناه است من دران محال در صورت عذر موجب تغیر
مزاج نازنین پری پیکر تصور نموده چار ناچار بدوکان جوهرفروش که چشم انتظار در رهگذر من
دوچار و انشت رسیدم و باتفاق او بخانه اش در آمدم درانجا باغی بود بلطراوت و نزا
از روضه رضوان و دلگشا دگلزار سینه بهارش از خضارت ریاض جنت فرح افزا
انهار آبدارش مانند چشمه کوثر و نسیم مایه حیات جان بود و شمیم جالفزا اش ان نسیم
بهشت نکهت بخش روح روان است از نخل و سبزه نوخاسته آب روان چشم بد دور
که گوئی نو بهشت است در که مراسید ست شده در باغ در آورد در میل حمام نموده لباس

زیبا

زیبا بر قامت خود راست کردم الحق لطیف نمود که پارچه خود را کرده رختهای
فاخر و زرنگار پوشیدم آنگاه مجلس نشاط بیاراست و اسباب عیش و طرب آماده و
مهیا ساخته دمبدم بذلهای لطیف و نکتهای شیرین نقل بزم عشرت نمودی و لطیفهای
رنگین نمکین منبسط دل و خورسندی خاطر افزودی چون کاسه دماغ از آب عشرت
پر شد و چهار نفر غلام با روی ساده چون ماه چهارده و با زلف مسلسل بر رخساره سیمین
مانند سنبل بر برگ یاسمین در مجلس حاضر شدند و نغمهٔ شادی بر کشیده ساز عشرت
نواختند و با الحان خوش و نغمات دلکش گوش جانها را چون طنبور پر از نوای سور ساختند ناگاه
آن حوران قطرات سرشک از دیده باریدند بزبان حال گفتند که رازهای پنهانی را از دوستان
جانی مخفی داشتن خبر از بیگانگی میدهد پس برخاست و نازنین صنمی دلربا جادو آرا
سرو قد ماه خد شکر لب سیمین غبغب گلرخسار پریدیدار نازنین گلعذار مهوشی ::
ترک چشمانش بشوخی سرکشی :: همراه خود آورده در مجلس بنشست و بفرمود تا آن پری
چهره آغاز ترانه کرد و به نغمهٔ سخن و نواسازی سرمایه هوش از دلم ببرد و تا سه روز بزم
نای و نوش آراسته مجلس نشاط بیاراسته ماند و من در خواب غفلت و مستی بیخود بوده خبری
از خود نمیداشتم روز چهارم که خسرو سیمین تخت ماه به شبستان مغرب شتافت و شهسوار
زرین لباس آفتاب در میدان افق به آهنگ ترکتازی پرداخت جوان از ارکان

خواب بیهوشی مرا بهوش آورد و صلای نوشانوش داده مشغول عیش و عشرت شد بعد از ساعتی
معشوقه پسندیده خود که بیش ازین تکلیف ضیافت برداختن بعید از رسم مهمانداریست
حالا به تخفیف تصدیعه مهمان عزیز راضی شدن شرط مهربانی و دلداری نه پس هر دو
همدست شده از مجلس برآمدند و من نیز از آنجا برخاسته و جامه خود در بر کرده
بخانه رسیدم چون چشمم بجمال آن خورشید سیما روشن شد زبان عذر بر گشادم که ای نازنین
طرز دلداری مرعی نمیکنی لطف که مهمان را رفتن بارادت و آمدن باجازت گفته اند از تو
سر روزی که در میان سر اتفاق افتاد تشویش بخاطر مگذران و گرد انفعال از چهره حال
بر فشان ولیکن تو نیز ترتیب اسباب ضیافت و مهمانداری او نمودن از جمله واجبات است
و از عدم سرانجام ضروریات آن اندیشناک و متامل مشو در ساعت مرد جوهری همراه بیار
که لوازمه ضیافت و مائده دعوت ما یحتاج شایسته ترتیب خواهد یافت من برخاستم
و جوهر فروش را همراه گرفته از بی بضاعتی متردد می آمدم تا بوقت شام نزدیک خانه
رسیدم دیدم که آب بر در پاشیده و در صحن خانه جاروب کشیده و مردم انبوه
فراهم آمده مرا ازین حال حیرت در گرفت که آیا خانه خود را غلط کرده باشم آنکه می بینم
به بیداریست یا رب یا بخواب پس آثار و علامات خانه خود شناخته استعجال در آمدن نمودم
و بر در خانه دو غلام بچه خوش لقا با زلفی دلاویز و لبی از تبسم شکر ریز دست بکی

مینا و جام

مینای مرصع پر از بادهٔ راحت‌بخش و در دست دیگری خوانچهٔ طلائی مملو از نقل و میوهٔ
رنگارنگ‌ها پیش آمدند و لوازم تعظیم احترام بجا آورده جامی پر کرده بمن دادند من که
در آن ساعت از هجوم حیرت خبری از خود نداشتم مطلبی بدان نکردم و جواهرفروش
جام را از دست غلام نوش فرموده چون بدرون درآمدیم فرشهای زیبا جابجا گسترده
اسباب بزم‌افروزی و عشرت‌اندوزی از فروغ شمعهای تابان و نوای مطربان خوش‌الحان
و جمال ساقیان سیم‌اندام الوان نعمت و اقسام طعامها دیدم و مهمانان را بر صدر مجلس نشانیده
تیلاش نازنین برخاستم و بجائیکه میرفتم مردم بتواضع پیش می‌آمدند و از آن پری‌دیدار نشانی
پدیدار نمیگشت تا یکایک خانها گذر کردم سی و نه کارخانه را سیر کردم و بمطبخ درآمدم دیدم
که آن نازنین گلچهره چادری بر سر کشیده در آنجا نشسته بود بمجرد نگاه کردن دستش را بوسه دادم
و گردش بگردیدم و بلاگردان شدم ماه‌رو مرا دیده عتاب آغاز کرد که ای جوانمرد مهمان را
تنها گذاشتن و خود در گوشه نشسته و کنار دیگ و آسایش نمودن نه طریق زیرکی و مهمانداری است
گفتم من خود باختیار در اینجا نیامدم   زلف تو در خیالم بسوی تو کشید   گفت حالا از این مقال
درگذر و کمر سعی بخدمت مهمان بربسته معشوقه‌اش را نیز بطلب من بمجلس درآمدم و رسم احترام
و دلداری و لوازم اکرام و مهمانداری با جواهرفروش بجا آورده اشارتی بطلب محبوب نمودم
تا غلام را بفرمود که آن شمع شبستان دلبری را با روی شگفته و خندان و زلف آشفته و مشک

افشان حاضر ساخت بزم عیش از فروغ جمالش رشک خانه خورشید گردید چون بدیدار
جانان از غایت خرمی در پیراهن نمی گنجید تا سه شبانه روز بکمال شادمانی و نشاط بگذشت
شب چهارم قریب یکپاس گذشته باشد که لشکر خواب در عرصهٔ دماغم تاخت آورد و نقد
هوش از کاخ سر بغارت برد من بر بستر بیخودی پا دراز کشیدم وقتیکه رومی زرین
تاج آفتاب خون زنگی شب ریخته رایت نور در ساحت مشرق برافراخت سر از بالین
خواب برداشتم و هیچ از اسباب ضیافت در آنجا موجود نیافتم مگر سر آن پری رو مهمان جدا شده
در گلیمی پیچیده بنظرم در آمد از معاینه این صورت چندان خوف و وحشت بر دل من
مستولی گشت که از خود رفتم هرگاه بهوش آمدم غلامی که درین سه شبانه روز کمر خدمت بسته بود
دیدم و با او گفتم که این چه حالت است و آن ماه سیما چه شد و او کجاست غلام گفت که او در فکر
سود و بهبود تو میکوشید و تو بر خلاف آن قصور نمایی اینچنین خارج از آیین خردمندی و بعید از
رسم جوانمردیست باز گفتم آری از سلسله دلم غرق دریای حیرت است و سفینهٔ زبانم از رسن ارادت گسستگی
سخن و درستی تقریر گسسته اگر لغوی در کلام رفته باشد از کرم معذور توان داشت و لیکن آن
آن خورشید درجه باید گفت که در کدام منزل اوج اقامتگاه است و بکدام شغل اوقات خجسته
معموره کرده غلام گفت اگر همراه من شوی ترا بمنزل آن ماه منزلت رهبری کنم من ازین مژده
جانی تازه یافته در پی غلام روان شدم و او مرا در مسجد نشانید و خود درون که متصل آن

بود رفت

بود رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و گفت که هنگام شب ترا با ملکه اتصال خواهد شد
چون یک پاس شب بگذشت خواجه سرای بیرون آمد و مرا اندرون برد و در آنجا باغی
بود در طراوت و شگفتگی مانند خلد برین و بغضارت و آراستگی بهشت اساس در
قرین و برلب نهری فرش قالی گسترده و شمع کافوری نهاده بود با دیده اشکبار
و دل بیقرار منتظر آن پری دیدار نشستم که ناگاه آن نازنین خورشید جبین بلباس زیبا و
حلل گران بها خود را بر هفت کرده بعد زینت و زیب درآمد صحن گلشن را از فروغ چهره
نورانی مانند ماه انوار منور ساخت و بر سر مسند بی سر سایه نور بر نو ظهور انداخت چون
از پریشانی حالم استفسار نمود مرا که پای دل در گل حیرت فرو رفته بود غیر از سکوت
جوابی از زبان برنیامد آخر بر سر ترحم آمد گفت که ای جوان اگر بر سر موی من زبان
گردد از عهده شکر احسان تو نتوانم برآمد چه مایه تجارت خود را هرچه داشتی بعوض معالجه
ما برداشتی و در بیمارداریم آنچه که شرط مروت و لازمه همت بود تقدیم نمودی حالا
التماس داریم که هرچه زودتر سرانجام لوازمه سفر نموده بوطن اصلی خود مراجعت کنی پس
بخواجه سرا ایما کرد پنج صره دینار و اسپی برای سواری آورده حاضر ساخت و آن شمع
بزم دلربای اراده برخاستن نمود من مانند پروانه از سوز دل گرد او گشتم و گفتم که سخنی
دارم اگر بگوش نشنوی بعید از بیدل نوازی نخواهد بود پری مرا باشارت ابرو اجازت

دادگه گفتم که ای ماه آرام جان وای راحت روح و روان یاد خواهد بود از آنکه بمن
فرموده بودی که مرا بیجان کن که یا زنده بخاک سپار که پس ازین حال وقوف نیابد
ومن بخلاف آن عمل نموده ترا چون جان نگهداشتم و در بیمارداری و پاس خاطر عزیز تو
دقیقه مهمل نگذاشتم حالا ادای حق خدمتم بر ذمه تو واجب و لازم شد باید که یکی از
من دو کار اختیار کنی یا دل رشته بندگی در گردن جانم انداخته مرا به ازدواج خود مشرف
گردانی و اگر وقوع این صورت تعذری داشته باشد دیگر بفرمای که سرم را از تن جدا کرده
در رهگذار قدم مبارک مدفون سازند که هرگاه که گذرت بران خاک افتد حیاتی تازه
و راحتی بی اندازه حاصل آید بوی احباب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند
عظم رمیم نازنین با استماع این سخن مستی نموده فرمود که ای باد و دل کرده وادی این آرزو
مگرد که تخایلی نیست و خیال هیچ وصال را نخود راه مده که حاصلی بر نداری باز به تفحص سرانجام ضیافت
در وقوع اشکال غریبه از برهم شکستن هنگامه انجمن و کشته شدن آن مرد و شنیدن زن زبان گشادم
که گفت افشای راز بهم امکانی ندارم و بعید از حزم مصلحت مینماید پس برخاست و بیرون
رفت و خواجه سرا مرا از آنجا بیرون بر آورده یکی زن صرهای زر مبالغه نمود قبول نساختم
و با دل ملتهب و دیده پر سیلاب در گوشه مسجد مسکنت گزیدم مدت شش ماه با این بیکس
صحبت نداشته در غم فراق جانان زار و ناتوان گشتم سر و زور دست و پایم از حرکت

بازماند و بخود افتادم و جسمم را هرکس که در آن حالت میدید بجان القور کرده دست تأسف
برهم می‌مالید قضارا روز جمعه آن خواجه سرا که شناسای حال من بی‌نوا بود در مسجد برای
نماز گذاردن گذر کرد مرا در آنجا به مذلت و خواری افتاده و مردم انبوه گرد آمده دید بجهت
نازنین رفته تشریح حال من نمود و هر بیرو از استماع احوال سراپا ملال من مهربان شده
بخواجه سرا فرمود که تحقیق و تجسس آن دلشده نماید کرد اگر قالب از حیات تهی ساخته
هنگام شب به تجهیز و تکفین او پرداخته در پای فلان درخت مدفون سازد و اگر جانش
از تن مفارقت نکرده هم در پرده ظلمت لیل که پرده دار راز بیدلان است
نزد من بیار که بعلاج او پرداخته دوش همت خود را از بار حقوق او سبکسار سازم
خواجه سرا چون در مسجد رسید مرا در غش دید وقت شب نزد آن مه جبین
رسانید بمجرد نظر کردن بر حال تباه من در دل آن نازنین رحم آمد حکیمی حاذق طلبیده بمعالجه من
مقرر ساخت تا در عرضه سه روز شربت و دواهای مقوی در اعضایم قوتی و بدست و پایم حرکتی
ظاهر شد روز چهارم که شکر لب گلرخسار بر بالین من ناتوان و زار و قرار داشت سر از
بالش بیهوشی برداشته حکیمم بر جمال بی‌مثالش گشادم دیدم دل و جان ممنون احسان و مرهون لطف
بیکرانش سر بر پای نازکش سودم و از نوشداروی دیدارش زندگی از سر نو و حیاتی
دیگر یافته ادای شکر و سپاس او نمودم در مدت هشت روز قوای من بحالت اصلی

چشم ۲

گرائید و فرحت کلی از بیماری حاصل گردید و آن عطوفت نها و مروت شعار بدلجویی و دلداری

من بیدل هر روز بیش از پیش می پرداخت و از مراسم خبرگیری و شفقت و لوازم

مهربانی و رافت دقیقه مهمل و معطل نمیگذاشت روزی از آن پری‌دیدار رجا و داد پرسیدم

که نقش هر صورت غریبی که از روز ملازمت تا این ساعت بر لوح ظهور مرتسم گردیده بچشم

حیرت این نحیف معاینه افتاده دل در پی تفتیش آن حیران است و پیر عقل در تحقیق

آن متحیر از صغر یاران اگر غنچه سربسته این رموز پنهانی بباد انفاس نفیسه شگفتگی ظهور یابد

خاطر افسرده و دل حیرت زده را طراوتی و نشاطی حاصل آید نازنین باستماع این سخن

آهی سرد از جگر پر درد بر کشید که ای جوان بار منت تو بر تنه بر گردن جانم گران است

که تا قیامت از عهده شکر آن بر آمدن نتوانم و می ترسم که اگر شمه از اسرار پنهانی خود بر زبان

آرم صد بلا از آن برخیزد و صد فتنه و فساد برپا گردد ولیکن الحال اگر ترا بمقتضای محبت

قلبی رغبتی بمؤانست و میلی بمواصلت من بیشتر بهم رسیده و میخواهی که بی من هرگز نباشی و

چون پیچ حال خود را نباختی اندیشه محبت نامیخته ما هم حصول رضای ترا بر خود فرض و لازم

انگاشتم و بذر موالفت و موافقت تو در مزرعه دل کاشتم تا سر دارم جان مسکینش در

تو دارم و مجملی از سرگذشت حال من بدین منوال است که من دختر فرمانروای خطه شامم

ام که از غایت رفعت مرتبت و تقاعد منزلت سایه افتخار بر فرق فرقدان گذاشته

دبابی

دیبای امتیاز بر کرسی آسمان نهاده و چون بجز من فرزند دیگر نداشت در مهد ناز و نعمت
مرا پرورش می‌ساخت و نظر شفقت و دلداری بر حال من می‌گماشت تا حد بلاغت رسیدم
و مائل صحبت گلرویان عشوه ساز و پری پیکران نغمه پرداز شدم پیوسته بزم عیش می‌
آراستم و به اکل طعام و شراب اقدام نموده از تماشای رقص و غنای مغنیه ارباب طرب حظی
وافر برمی‌داشتم ناگاه به سبب گردش فلک دوار و هجوم بعضی عوارض جسمانی در پی از
مصاحبت همدمان جانی و نفرت از حظوظ نفسانی لازم طبیعت افتاد و مجلس نشاط چون کلبه
تیره روزان از اسباب شادی تهی و جام شراب بسان کاسه خم حریفان از باده کامرانی خالی
ماند مرا از ترک عادت فساد تمام در ارکان طبیعت راه یافت خواجه سرا که محرم اسرار
و همدم غمخوار من بود و بکوکنار رغبتی تمام داشت بمن گفت که اگر درین وقت ملکه جهان شیره کوکنار
نوش جان فرماید قوای اصلی قوی گردد و فساد مزاج اصلاح آرد من بطلب آن فرمان دادم
خواجه سرا بیرون رفته طفلی را همراه آورد جامه کهنه در غایت اندراس پوشیده و شیره کوکنار که
بران ریخته رنگش بد رنگ گردیده و سبوی کوکنار در دست داشت خواجه سرا سبو ازو
گرفته شربت کوکنار بر غنچه دهنان گلعذار که مانند هاله بر گردن من حلقه زده بودند قسمت
نموده و یک قدحی مرا هم تکلیف نموده بیاشامیدم چون نشه آن در دماغ اثر کرد رنج
صداع یکلی زایل گردید و دلشاشتی در دل و نشاطی در خود دید پیدا آمد درین اثنا آواز فریاد آن

آن طفل بشنید چون تفحص نمودم معلوم شد که طفل کوکنار فروش در شیوهٔ فراخ دستی نیز
فایق است جمعی از پسران که بهزل و بازی از وی گوی سبقت ربوده اند دل ریش گشته
فغان و فریاد میکنند من او را پیش خود طلبیدم و خواجه سرا با داغ اعتنایه نمود و طفل بشوخی
پیش آمده به تمسخر و بازی مشغول شد مرا از لهو لعب و سخن سازی او وقت خوش شد
فرمودم که کاسهٔ او را که در دست داشت پر زر کردند و هر روز آمدنش اجازت
دادم طفل در روز دیگر نیز می آمد و بسخنان چرب و شیرین مرا خرسند دل ساخته
کاسه را از زر پر کرده بخانه میرفت اما لباس که پوشیده بود مرا تعجب آمد که تبدیل آن
نساخت تا روز دیگر بدو گفتم که جامهٔ نو چرا نمی پوشی و زر که در چند روز از ما گرفته
چه کردی و کجا صرف نمودی طفل را گریه در گرفت و گفت استاد بی رحم از آن
زر یکدام هم پیش من نمیگذارد و همه را خود متصرف شده مرا بدین حالت رسانید که ملکه روزگار می بیند
خوار بی مقدار میدارد باز پرسیدم که طریق استعمال و تجرع کوکنار را تو هم میدانی گفت آری
بخواجه سرا اشارت کردم که آن طفل را پیش خود داشت و اسباب استعمال کوکنار
بار و مهیا ساخت و خانه اش بجلیتهای فاخر و زیبا بیاراستم و دقیقه از دقایق غمخواری و تیمار
حالش فرو نگذاشتم تا رنگ رویش برافروخت و دلش مایهٔ خرمی و شادمانی فرا اندوخت
من هر روز بدیدار او مسرور می شدم و چشم جان را به برخورداری او پر نور میکردم

آخر الکلام

آخر الامر نوبت بجایی رسید که افیون صحبت او شدم تا که از نشهٔ وصال همنشینش
بو سرخوش شنیدم مدهوش و بیخبر از عقل و هوش می بودم و در یک شب عین مفارقتش از
آتش شوق چون سیماب بیقرار میگردید و انبعثی بر جمیع حاضران دربار و ناظران بختهٔ کار شایع
و آشکار گشت عشق سربسته که گفتن نتوان ؛ بدو صد پرده نهفتن نتوان ؛ بعد سه سال
وابستگان و محرمان او را در حرم سرای خاص باعث رسوائی عوام نداشته به ممانعت
پیش آمدند و مرا که بی او آرام و قرار نداشتم این سانحه سخت گران گذشت دو هزار
دینار بار او دادم که چهار سوی بازار دکان جواهر بیار است و از بیع و شری آن متاع
انتفاع کافی برمیداشت و مردم شهر گیسه توسل او بهمین میدانستند بیشتر در سود داد
غایت بهبود ها نظر میداشتند و از جواهر گران بها هر چه بدرم خرید کردی از دکان
دو بودی حویلی نزدیک حرم سرای خویش او را ترتیب گردانیدم و از غلامان و کنیزان
و اسباب خانه داری بقدر مطلوب و بر وفق مقصود مهیا ساختم و یکی از لستان سرای
حرم خود تا نخانهٔ او تیار نمودم که بجز خواجه سرا و دو دایه دیگر کسی را بران حال اطلاع نبود و
هرگاه خسرو افتاب رو بخوابگاه مغرب کردی و مردم بجای و مقام خود آرام گرفتندی
محرمان راز او را از راه نقب پیش من آوردندی تمام شب در صحبت آن مایهٔ روح
و راحت بزم صفا و صفوت هوا پرستی و نفسانیت می آراستم شبی انار ملال بر چهرهاش

نقب

اشکار یافتم و چون تو جبش استفسار نموده شد معلوم شد که باغی در غایت شگفتگی و
طراوت بفروخت میرود و دلش میل خریدن دارد اما به سبب بی زری که دست
آرزو دلش گلچین مراد نمیگردد و غنچه خاطرش افسردگی پیدا کرده و بهار رونقش برنگ برگ
خزان دیده بی رونق گردیده من بهای باغ را بدو دادم که خرید نمود گل گل شکفت
و دلش بتماشای گلزار آن باغ سراپا بهار خورسند و خورم گشت مرا شوق تماشای آن باغ
دامن دل کشید بتفرج آن شتافتم و بر سر گلزار و نظاره حسن و جمال دلارامم دوش شادمانی
و هم آغوش کامرانی شدم هر لحظه رضای او را بر رضای خود مقدم داشتم و خوشنودی او را
سرمایه راحت و خورمی خود می انگاشتم شبی دیگر او را متفکر و ملول دیدم و باعث آن
پرسیدم ظاهر ساخت که کنیزی مغنیه که نهایت حسن و جمال و در علم موسیقی مهارت کمال دارد
شخصی میفروشد اگر ملکه او را به پرستاری قبول فرماید مستحسن و پسندیده خواهد بود من بنقش
بر سر دلش وقوف یافته کنیز را خریدم و باو بخشیدم و او فریفته حسن و جمال و شیفته خد
و خال کنیز شده نقد عقل و هوش خود را در باخت و خزینه سینه از متاع الفت و محبت
ما خالی ساخت تا شبی بعادت معهود دایه بطلبش رفت و او از روی مکر و خداع عذر صداع
بمیان آورد من از فرط بیقراری خود رفتم دیدم که با کنیز نشسته در خلوت بسته
از غیرت لرزه بر اندامم افتاده و اعضایم سست شده بحرکت ماند اما خود را ضبط کردم چون

ران محل از رسیدنم خبردار شده مضطرب گردید و آه زار برکشید من بعد از ساعتی
زانجا برخاسته بحرم سرای خود درآمدم و آن جوان طریق بیوفائی سپرده یکبارگی
دل از صحبت ما برداشت و شب و روز از باده وصال کنیز مدهوش بود و من دل سوخته را
در آتش فراق و هجران کباب می ساخت چندی برین بگذشت از وفور شوق و غلبه بیقراری
دایه بطلبش فرستادم خبر آورد که در خانه نیست از استماع این صورت مکروه آتش اندوه در نهاد
من افتاد و با دل بیتاب و دیده پرآب پا دراز کشیدم تا خواص و خدمه بخواب شدند
شبی برخاسته بخانه او رفتم معلوم کردم که در باغ با کنیز صحبت گرم دارد و مرا دل سرد شد
جهان در چشم تیره نموده چادری بر سر برده تنها بدر باغ رسیدم دیدم که درش چون دیده
عصمتیان از روی نامحرمان و مانند دست بخیلان از سخاوت احسان بسته بود لاچار از
بالای دیوار درون باغ درآمدم جوان را با کنیز در شب ماهتاب بیکجا نشسته دیدم که
دست ملاعبت و مداعبت در آغوش یکدیگر کشیده ببوس و کنار مشغول گردیده جام می
از دست هم پیاپی نوش کرده باده نشاط و مسرت انس و معانقه و انبساط گشته من
در زیر درختی نشسته تماشای مجلس آنها میکردم که ناگاه از سوز باطن این رباعی بر زبان
من گذشت آسوده دلا حال دل زار چه دانی :: خونخواری عاشق جگر خوار چه دانی ::
ای فاخته پرواز کنی بر سر سروی :: حال دل مرغان گرفتار چه دانی کنیز که آواز من شنید

عصمتیان

جام شراب بر زمین نهاد و دست جوان گرفته نزد من آمد و استاد و از روی ریا
و ریب زبان فریب گشاده گفت که ای جوان عجب باشد که چنین زیبا نگاری
عاشق و فدای تست و تو بگوشهٔ چشمی دریغ میداری و اینقسم غزال مرغزار حسن و
جمال بدام تو گرفتارست و تو اسیر نفس دیگری جوان بر آشفت که ای ملکه حالا ترک
محبت من کن و شیشهٔ خیال وصال را بر سنگ حرمان زن گفتم حکیم که می توانم ای بی تو حرام
زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی — هر زندگی که بی تو باشد — مرگیست بنام زندگانی
پس برخاست و خنجر از کمر کشیده خواست که بر خود زند من دستش بگرفتم و در پایش
افتادم و گفتم ای جوان اگر خواهی مرا بکش که کشتهٔ خنجر مژگان خونخوار توام و اگر توانی مرا
بیجان کن که دل و جان باختهٔ تیغ ابروی خمدار تو هستم من درین سخن بودم که ناجوانمرد
بی تمیز از نفقهٔ کنیز زخمهای بی دریغ بر پشت و پهلوم زد تا بیهوش شدم و بر زمین افتادم و از حال
خود خبر نداشتم تا وقتیکه نزاخدا ابتیعا بر سر من آورد و مرا هم رحمت تو از رنج جراحتها شفا یافتم
و از دریای ناپیدا کنار لطف تو آبی بر روی کار آوردم و آن جواهر فروش و معشوقه اش که در مهمانخانه
سر بریده دیدی همان طفلک کوکنار فروش دکنی بود که بیاد رش خطا جور و جفا که از آنها
بر سر من آمده بود بقتل رسانیدم آنرا که خیانت کند چنین آید پیش و آن هر دو شخص که از و پارچهٔ طلب داشتم
یکی خزینه دار و دیگری توشکچی من بود بر سیدم که بروز ضیافت آن ناکسان نمک حرام زینت

اسباب

اسباب و تجملات نو الفقه و ملبوسات و مشروبات خوش ذائقه از کجا نمودی گفت که همه از خانه پدر

آورده بودم باز گفتم حیرانم بلکه بعد مدتی چگونه بخانه مراجعت کرد و عذر ایامی که بیرون

گذرانیده چه سان بیان نمود و در هنگام غیبت محرمان حرم محرم طریق تجسس جرات نه نمودند

جواب داد که فرمانروایان مملکت را رسمیست قدیم که نه ماه کمر مجاهده و اجتهاد قایم بسته بملک

گیری و آفاق گشائی می پردازند و سه ماه دیگر در خانه مشغول کامبخشی و کامرانی می باشند و در ایام

برآمدن من پدرم بممالک ستانی برآمده بود مادرم از وفور مهربانی نظر بر ننگ و ناموس کرده

از غائب شدن من شهرت نداد و پنهانی جستجو میکرد و چشم انتظار در چار داشت وقتی

که تو طلب آن جوان جوهری رفتی من بحرم خانه رسیدم مادرم را دیده آغاز دلجوئی نمود و استفسار

حال من فرمود من تمهید معذرت کرده گفتم که هر چه از تقدیر بر من صادر گردید بتدبیر از آن

مدخلی نیست و الحمد که از قصائل عرصه وقوع آمد از دایره اختیار من بیرون نیست لیکن رخنه فساد

در پرده ناموس راه نیافته و گرد لوث بر دامن عصمت نه نشسته پس در پایش افتادم و سه روز

دیگر مهلت خواستم و همه اسباب مهمانی چنانکه دیدی گرفته بدانجا که مقام داشتی آمدم و بعد از

حصول مقصود و نیل مطلوب با تمامی تجملات داخل حرم سرای گردیدم بر پرده نادره گفتار

که چاشنی تکلم این سرگذشت از لب شیرین بیرون میداد و شور را به اشک از چشمه گلنار

دامن میریخت مرا نیز سیل سرشک از جوی دیده روان بود چون این ماجرا با تمام رسید گفت

ای جوان حالا که قصهٔ سرگذشت منرا گوش کردی و عقدهٔ تحیر از دل برگشادی اگر خاری

آزار کوی دیگر خلشی در خاطر داشته باشید بیان کن تا آنرا بسوزن تدبیر برآرم و آهنگ سپاس

مروت و احسان بتقاضای تو بیرون آیم گفتم که الحال کشتی جانم از گرداب حیرت و غرقاب فکرت

برآمد و بساحت جمعیت و آرام پیوست و بجز اینکه نظر رحمتی بر جانب من داشته تمنای در دل نمانده

و شکر خدا را که ملکه از احوال حرمان مال بیش از آنکه بعرض رسانم اطلاع یافته بتمامت گفت که احوال

مرا حصول رضای تو و پاس خاطر عزیز ترا لازم تا ناگزیرست و میخواهم که با ننگ و ناموس خود دل بتو سپارم

ولیکن این آرزو وقتی میسر آید که ترک این دیار نمایم لیکن منتظر نقاب آیتی باید بود تا خود از پرده

نقد هر چه آید بیرون آن روز چند روزی بر این بگذشته بود که شبی آن ماه رو بلباس رخت مردانه پوشیده

و سلاح بر بالین من رسید و مرا از خواب غفلت هشیار ساخته گفت برخیز و قدم در ره نه و فرصت

از دست مده من از شادی برخاستم و در پی آن ماه جبین شتافتم مرا طویله خاصی برده دو مرکب

تازی با زین زرین تسلیم نمود و از درون حرم سرا و دخوان جواهر و زر مالامال بیرون آورد و بر

آن اسپان بار کرده هر دو سوار شدیم و اسپانرا آن اسپان باد تند و جلد راندیم و بتک سرعت از طی مراحل باز

نمی آمدیم و در جای منزل و مقام نکرده از جهان نوردی و عالم گردی یکزمان نیاسودیم روزی آن

عصمت سرشت پاک طینت بزبان صداقت بیان آغاز کرد که ای عزیز من برضای خاطر تو غربت و عزت را

بر خود از راحت ترجیح داده اختیار رفاقت تو کرده ایم و دل بترک یار و دیار و اقربا و آشنایان داده

نمیدانم که تو مثل این ستمکار در راه بیوفائی قدم خواهی گذاشت یا در منزل وفاداری
پای تیز رو نا این خواهی ورزید من اقسام مولفه یاد کردم و گفتم جانان از در دور
تو نتوانم بود قانع به دیدن و حضور نتوانم بود — الفقصه در تاریکی راه گم کرده بودیم
ناچار شب آن با دیر و تکاپوی می نمودیم ناگاه دریای عظیم ناپیدا کنار پیش آمد و معبر پیدا نبود
مانند ریگ خشک در ماندیم هر چند دست و پا زدیم روی آب مقصود ندیدیم لاچار باز
در سایه درختی نشانیده برای تحقیق گذر تنها اسپ تاختم و چون باز آمدم اثری از آن
پری وبیدار نیافتم و عنقا صفت نشانی از و ندیدم گمان داشتم که مردم در پی او شتافته
باز بوطن اصلی برده باشند پس تغیر لباس کرده بتلاش آن صبح دیدار خود را بدانجا رسانیدم
و از آن ماه رو خبری در مشکو و اثری در بر زن و کو یافته نشد از تنور فراق آتش
حسرت در دلم بالا گرفت و چشمم از غبار حرمان و یاس تیره شد بر خیت و شربت زندگانی
در مذاق جانم ناگوار آمد و خیال انتقال ازین جهان فانی در سرم جا کرد و به بالای کوهی بر آمدم و خواستم
که خود را بیندازم در دیگر کوه زاهدی با من دو چار شد و مرا سرشان و پریشان دیده استفسار
احوال نمود من کیفیت واقعات بشرح در آوردم متبسم شده فرمود که خاطر جمع دار و قدم در
راه بیطاقتی مگذار که شب هجران بشمع وصال جانان روشنی خواهد پذیرفت و کلبه احزان
حرمان بقدوم آن مایه جان رشک گلستان خواهد شد و در اثنای سفر هر کس دیگر بمدد رد که هر یکی

مطلبی عظیم در پیش دارد و رفیق طریق خواهند شد و بفرمانروای روم که نیز مقصدی بزرگ
و مهمی سترگ در پیش گرفته است اتفاق ملاقات خواهند افتاد و بتفصیل قادر مطلق و فیض همت
یاران صادق هر همه کامیاب خواهند شد اینست تمام سرگذشت من الحمد لله والمنه که بحسب گفته
زاهد حق اندیش بملاقات ایشان مشرف و بهره ور گردیدم تا بفرمانروای این مرز و بوم نیز
ملاقی شویم آزاد بخت که این حکایت بشنید از شادی در پیراهن نگنجید و گشود عقده آمال
خود را از جناب پر کمال بتعیین پیوست واثق امیدوار بوده گوش باستماع سخن درویش
داشت   درویش اول چون قصه حال خود را بتمام رسانید خاموش نشست درویش
دویم ماهی زبان از دریای سخن آشنا ساخته صدف گوش حقیقت نیوشان رفیقان را به لآلی آبدار
این حکایت چنین زینت بخشید که این فقیر پسر فرمانروای عجم است و پدر من بجز من فرزندی
بعالم شهود نگذاشته بود پیوسته بسیر و شکار رغبتی بسیار داشتم و بلهو و لعب و دیگر دل ندادم
مدام بصید افکنی و نخجیر زنی می پرداختم تا روزی بعزم شکار بصحرا قدم فرسا شدم آهوئی دیدم که با
قلاده مرصع در گردن و جل زربفت بر پشت و جلاجل طلا در دست جگر دیده و مانند شاهدان
طراری بیباک و نازنینان چرب و چالاک غبار وحشتی از هجوم مردم بگرد دامنش نرسیده مرا
هوای زنده گرفتن آن غزال زیبا صورت خوش رفتار بر عذار دل جا گرفت لشکر را باز از جد
او باز داشته تنها اسپ بسویش تاختم و چون نزدیک شدم آهو جهان در کوه و بیابان

جهان

از نظر ان گذشت

گریزان گشت و من در پیش دویدن چون روز بآخر رسید از تک و پو و جستجوی تمام روز

کسل و اعضایم را کوفت و خدنگ خارا شکاف از شدت غضب بر آهو زدم که بعضو ران

او رسید و آهو زخمی و مجروح در کمر کوه خزیده از نظر غائب شده چون غراب شب

بال ظلمت بر صفحه عالم گسترده بود من از اسب فرود آمدم آهو را جستجو میکردم

ناگاه بالای کوه گذرم بدرخت زاری افتاد که گنبد عالی در حصانت و متانت در آن میان

بود چشمه آب صافی و خوشگوار در پایان آن جاری و هم روان آسا و فضا فرح افزا

و در دامان آن هوای

خوش آمد ساعتی بر آب چشمه باسودگی نشستم و گرد راه و ماندگی با آب صافش از چهره

و تن شستم درین اثنا آواز مردی بگوش رسید که میگفت نمیدانم که کدام ظالم [illegible] این

ظلم و بیرحمی و درشتی نموده است خداتعالی شخصی را که رفیق مرا بزخم رنجانیده است

از صحبت رفقا بهره ور و کامیاب نگرداند من باستماع این سخن بدرون عمارت رفتم دیدم

که مردی سفیدریش لباس پوشیده و همان آهوی زخمی را در بر گرفته آغاز گریه و بیطاقتی میکند

پیش او رفته ادای مراسم تهنیت و سلام نمودم پیرمرد بجواب سلام پرداخته بتعظیم تمام

از جا برخاست و من بزبان معذرت بیان گفتم که این حرکت ناشایسته و خطای نابایسته

ازین دل خسته بظهور رسیده اما از لطف و کرم کریمانه امیدوار عفو این حرکت لغوام پس

ازگفته درویش پیر تیر را از ران آهو کشیده جراحتش را به بستم و آن درویش خردمند طعامی

دل پسند دران وقت حاضر گردانید من از غایت اشتها لقمه چند ازان تناول نمودم
و آب بیاشامیدم چون آتش جوع منطفی شد از سر آسودگی پا دراز کشیده بخواب رفتم
تا آن وقت نیم شب آواز گریه بسمعم رسید از کردن خواب غفلت بیدار شده گوش بدان
آواز کردم و بعد از دیری معلوم نمودم که پرده دران مکان فرو هشته‌اند و از پس پرده
صدای گریه و زاری می برآید من پرده را برداشتم دیدم که صنمی بجمال حسن صورت لباس
فرنگی در بر و کلاه مرصع بر سر بالای تختی نشسته است بمجرد نظر کردن عاشق
و واله او شدم و بی اختیار نعره عاشقانه زده کاخ سر را از متاع هوش خالی ساختم چون
اندکی بهوش آمدم استفسار حقیقت آن نازنین زیبا صورت از پیرمرد نمودم گفت
زبانم یارای تشریح این کیفیت ندارد خود پیش آن محبوبه رفته تفرس بکن من برهنه پای بسوی
او شتافتم و سر بپایش نهاده هرچند از نام و نشانش پرسیدم جوابی نداد لاچار جبین را بر قدمش
بسودم و بمساس دست معلوم نمودم که آن نگارین صورت پسندیده از سنگ تراشیده
شده رو به پیرمرد کرده پرسیدم که ای درویش بت را چرا می پرستی متبسم شده گفت
که ای جوان کاشکی بدینمکان وارد نمی شدی تا در پی تحقیق این رمز رفتن نمی افتادی
از این خیال درگذر مرا ازان نگار و شوق گفتنش آن سر بسته بیشتر شد بمبالغه
گفتم نامت چیست و این بت شبه کیست و از بودن این مقام چه حاصل داری

صنمی

و از پرسش

واز پرسش

این چه مقصود دردل بهر هر چند زبان عذر گشود و قبول نکردم بالآخر بعد مبالغه حقیقت

حال خود بمعرض بیان در آورد که ای عزیز موطن اصلی من ولایت عربستان است و نامم نعمان

سیاح میگویند در هنگام شباب فراوان مال واسباب از میراث پدر یافته بودم و در اطراف

واکناف وبجهت حصول منافع وسود عمر عزیز خود را صرف مشتغل تجارت می نمودم و در

اطراف جهان واقصای عالم بپای یمنت سیر سفر نمودیم تا وقتی بملک فرنگ گذر کردم

و روزی بر در دوکان بازار نشسته بدیده تماشای عجایب وغرایب شهر گشاده بودم

که جمعی بر سر دوکان وارد شده چو هر سخن را بعرض بیان در آوردند که ملکه این شهر خجسته

مهر جنس نفیس بردبار و متاع غریبه روزگار طلب نموده است هرکسیکه کالای

گرانبها و رطب داشته باشد لوید رکاه جهانبانی حاضر سازد که منافع کلی بدو حاصل

شود من از شنیدن دل خوش شده متاع پسندیده و جنس برگزیده خود را گرفته همراه آنها

رفتم تا بدر سرای سلطانی رسیده بایت رت محرمان حرم شاهی بدرون در آمدم در انجا

پری چهرگان خورشید سیما و نازنینان ماه لقا مشغول دلربایی و دلبری بودند و نازنینی

در غایت حسن و جمال که مهر چون ماه از پیش منش دریوزه نور میکرد و سنبل

تر از رشک زلف عنبرینش سر بموی آشفتگان ژولیده می نمود بر تخت زرین نشسته

بنظرم در آمد اما غباری ملال از چهره روشنش مانند کلف بر اوج ماه هویدا بود مرا که چشم بجمال

آن پری تمثال روشن کنند عاشق دیوانه او شدم و نزدیک بود که دود سودا از نهاد
من برآید و نعرهٔ مستی و مدهوشی بی ازتنگنای سینه ام بهوای فلک رود لیکن خود را ضبط
کردم و باز جذب بیرون نبردم تا نازنین از روی مهربانی طلبید و اجازت داد تا متاع گران
بهای خود را بنظر بیش درآوردم از الجمله جنس پارچه و جواهر نفیس پسند نموده برای ادای زر قیمت
آن وعدهٔ فردا بمیان آورد و من بامید ملاقات روز دیگرش شادمان گشته بیرون آمدم و شب
در خانه چون پیری از دکان مدهوشی ماندم هنگام طلوع صبح در خانه ملکه زمان حاضر شدم پرستار
که چشم در انتظار من و چهار داشت در ساعت بخلوت سرا طلبیده از بهای استفسار نمود
من سر در پیش انداخته گفتم که این بنده شرمنده از دل و جان فدای ملکه جهان است
تا بمال سریع الزوال چه رسد پس از روی مهربانی کیسه دینار سرخ پیش من انداخت
از روی ادب برگرفتم و زبان بدعا و ثنا برگشادم گفت ساعتی دیگر بنشین که کار ضروری
دارم بعد از آن طعام آوردند و نازنین لقمه چند بکراهیت تناول نموده دست از خوردن
باز کشید خدمه و خواص در آن وقت یکسو شدند پری رو متوجه و ملتفت حال من گشته
پرسید گفتم که سرمایه تجارت پیشگان در کار حصول منفعت را محض بر فضل و عطای
ایزدی باز داشته اند گفت که البته کمتر از هزار دینار دستار سرخ نخواهد بود عرض
نمودم که اگر همین جنس بهای دلخواه فروخته شود توقع اینقدر نفع توان داشت

باز اشارت کرد که کاری چنین نهاد خاطر دارم اگر سر انجام آن را متکفل باشی بگویم گفتم
بجان منت آن دوست یک اشارت وار از ما بسر دویدن آن فرمود که رقعه بعزیزی نوشته
میدهم باید که بآن عزیز برسانی و بجواب آن خاطر باشد و مراعت آباد گردانی بشرطیکه
کسی بر سر آن اطلاع نشود که در صورت عدم اخفای آن ستم جان متصور است من از اقبال
این معنی ممنون و ملکه کیسه هزار دینار دیگر طلبیده بمن داد که این مزد رسانیدن مکتوب بمکتوب الیه
و در آوردن جواب آن جان اجابت لیکن مصلحت این است که از این ولایت بخود
با تمام کالای سوداگری ایشان مملکت دیگر رسانی و تمامی قماع را در آن ملک بیگانه امانت
داشته نه در این شهر معاودت نمائی و متصدی رسالت نشوی من متحیر و متردد انگار شده
بموجب گفته نازنین لعبت اقدام و جنس خود را بولایتی دیگر نگاهداشته به بهانه
وصول زر ثمن جواهر و قسمت نفیسه که ملکه زمان خریده بود از یاران و رفیقان رخصت
گرفته بخدمت آن نادره دوران رسیدم نازنین مرا بخلوت خاص طلبید و لوازم اشفاق
و ترحم مبذول داشته و رقعه در رومالی پیچیده بمن تسلیم نمود و خاتمی از طلای مرصع
کار که نام آن سیم اندام مرتسم بود بطریق نشان بسپرد و گفت که این را در باغی که از شهر مسافت
سه کروه واقع است برسان و مردمان کنیزک که بمحافظت و حراست آن باغ قیام دارد ازجمله
کنیز و نامی سردار آنهاست باید که خاتم را بوی نمائی و هر کدام که کنیز را اشارت

کند مکتوب سربسته را باورسانی و زبانی حدیث دردمندی و شدت مهاجرت
و حکایت نیازمندی و بلای مفارقت معروض بداری تا کی هدف ناوک کین خواهم بودن
دور از دوری تو بیدل و دین خواهم بودن :: بر روی زمین عشق نوئی در دل دارم :: در زیر
زمین همچنین خواهم بودن :: در اخفای این راز آنچه لازمهٔ احتیاط و رسم آگاهی ست
بجا آری من بطریقی که آن نازنین نشان داده بود بر در باغ رفتم و جوانی بر مسند بلند سمت
را بر کرسی نشسته و مردم انبوه گرد او مسلح ایستاده دیدم آن جوان مرا به پیش طلبید
از نام و نشان من پرسید گفتم مرد سوداگرم و بغربت در اینجا وارد شده گفت که از اقمشه
و امتعه هرچه داری بنما من پیش او نشستم و از هر دری سخن پیوستم و از کلمهٔ کلام او معلوم کردم
که این عزیز همان بیخبر دوست که نازنین گذارش پیام و رسانیدن نامه بوساطت
او حواله نموده بالآخر حدیث انگشتری و رقعه و رومال بزبان ایما گفتم جوان از مروت
مرا همدست شده درون باغ برد و اشارت بعمارتی کرد که در آنجا رفته رقعه و رومال
برسان و در ساعت خود را باز گردان من در آن عمارت در آمدم نوجوانی پسته دهن
سالکی که بهار عارضش رشک افزای صد گلشن بود و طراوت گل رویش رونق بخش
هزاران ریاض و گلچین مهر و منیر از نخل دیدار سراپا انوارش اقتباس نور می نمود و بلب
شکرینش بروح بخشی و جان فزائی گوئی مبالغت از اعجاز مسیحایی می ربود دیدم که بقفص

آهنی نشسته و لب خلوت نشینان بخبر دکر بن و در بر روی خلق بسته من متعجب این حال شده
آداب سلام بجا آوردم پرسید که کیستی و از کجا میرسی جواب دادم که رسول برای گذارش پیام
دلارام رسیده ام جوان کوشه نشین بلا اشک آتشین از دیده ریخت و از رخنه قفس
دست برآورد رقعه و رومال در دست او داده زمانی ادای پیغام نمودم آه سرد از
دل سوخته برکشید و گفت ای عزیز آن یار جانی و سرمایهٔ زندگانی پس از ادای مراسم سلام
بزبان شوق بیان خواهی کرد که اگرچه صورت وصال در آینهٔ خیال بنظر نمی آید و از بیرنگی
تقدیر سفینهٔ آرزو در بحر ذخار ناپیدا کنار یاس سرگردانست مگر از محیط عنایت ایزدی باد
باد مراد وزیده اسباب مقصود و کنار مطلوب رساند و لفافه طرق ترسیل نامه و تبلیغ
پیغام قطع نمودن قرین صواب می نماید مبادا آتش فتنه شعله افروز گردد که نشاندن آن آتش
با آب تدبیر میسر نباید من از استماع این کلمات غرق بحر حیرت بودم که آواز و غوغای عظیم بگوشم
رسید و صدای فتنه و آشوب از هر جانب برخاست مرا لرزه براندام مستولی شد
سمه ریزانه دیدم که جمع کثیر و جنبی غفیر حربه ها در دست گرفته بسوی من آمد قوی هیکل
کریه منظر و سیاهی دیو کردار که عفریت بیکر که غول بیابانی از هیبتش راه گم کردی و شیر را
از صولتش زهره آب شدی بجلد و تند چون باد رسیده حربه بر سر من زد و از صدمت آن
ضربت طاقت حرکتم نماند و اعضای بدن سست شد اثر تیرگی در چشم پدید آمد و بخود

افتادم چون بهوش آمدم خود را بر دوش شخصی دیدم مبادرت قدم براه گذاشته
برفیق خود میگفت که امروز به سبب این دو ناکس گرفتار محنت بیابان نوردی گشته ایم
والا تماشای غریب ملاحظه میکردیم رفیق دوم گفت مگر دیوانه محبوس باغ و ملکه زمانه را
که فرمانروای این شهر سیاست میکنند میخواهی که تماشای آن به بینی گفت آری من محروم
و رنجور و خسته بند شکنجه تقدیر بودم نزدیک بانها گفتم که اگر ما را نیز همراه بسیاستگاه که تفرجگاهی
قرار داده اند ببرید بعید از بنده نوازی نخواهد بود گفتند بهتر است البته بردیم و تماشای
بدیع عاشق و معشوق را که امروز از بند زندان بخوابگاه جاودانی واصل میسازند مردم
از دحام از خواص و عوام بتماشای این امر غریب مجتمع شدند بنابر آن باز متحیرانه از آنها
پرسیدم که عاشق چه نام دارد و معشوق کدام است جواب دادند که چرا قباحت فهمی
و نادانی را بخود راه میدهی میدانم که این فتنه انگیخته تست و این تیغ آفت انگیخته تو
عاشق ملکه زمانه است دختر پادشاه این شهر که نامه بدستیاری تو فرستاده بود و
معشوق پسر عم او که باغ را تنگتر از زندان بر او کرده اند و مکتوب را تو بجانبازی
بوی رسانیدی پرسیدم که موجب قتل این بیچاره چیست گفتند از شنیعی از
طویل کلام شرح در نیاید گفتم که بر مختصر از این کیفیت آگاهی باید بخشید و این ممنون مروت
و احسان را مرهون الطاف بانکشاف این رمز بدیع پابند گردانید گفتند که ای عزیز ملکه روزگار

در رفه

در رقعه که به پسر عم خود فرستاده بود نوشته بود که ای مطلوب جان وای مقصود دل
ناتوان از مفارقت صوری دامن در اعتراض بی صبری چاک نکنی و منتظر فضل الهی باشی
که کار به رابتمام میرسانم و جام تمنا لبریز باده وصالی می سازم قضارا این مضمون بمسامع
ملک رسانیدند و تراکه نامه بر بودی بضرب شلاخ خسته و مجروح ساختند و حال
آن هر دو تن را مقتول می سازند پس هر در سرای سلطانی رسیده نظارگی تقدیر بودیم
که فرمانفرما در باغی بر لب حوض بر کرسی نشسته بود و آتش خشم مشتعل و دریای
غضب موج زن گشته و خلقی انبوه فراهم آمده و آن نازنین گلچهر خود را بلباس زیبا و حلل
گرانمایه آراسته پیش فرمانروا آمد و آداب خدمت بجا آورده پادشاه نوازشی
بحال او فرموده در کنار عاطفت کشید و بپهلوی خود بر کرسی نشانید من از آن
هر دو کس مستدعی شدم که از سر این قصه حیرت افزا از ابتدا تا انتها آگاهی بخشند
گفتند که شخصی در باغ محبوس است پدرش فرمانروائی این ولایت داشت و جز این
فرزندی دیگر از و متولد نشده بود و این ملک که در نوبت بر سریر خلافت اجلاس
دارند برادر خورد فرمانروا و عم حقیقی این محبوس غمدیده است وقتیکه پادشاه
مغفور را عارضه طبیعت و کسل مزاج طاری گشته بود حکما از استعلاج و
مداوای آن دست تدبیر کوتاه دیدند و به برادر وصیت کرد که هرگاه فرزند جگر

پیوندش بحد بلاغت قامت رسد و ناظم امور جهانبانی و کشورستانی گردد دختر خود را
در عقد نکاحش درآورده انتظام مهام سلطنت بعهده‌اش بازگذاری و خود
بگوشه رفته در عبادت و بندگی آفریدگار اشتغال داری بر کاه پادشاه را پیمانه عمر
پرشد برادرش باده کامرانی سلطنت و رحیق شادمانی و راحت گوارا نوش
کرده وصیت برادر را یکسر فراموش ساخت تا آنکه شاه زاده جوان گردید و نازنین
بحد بلوغ رسید نهال محبت و دلبستگی در زمین دل برویید و شمشاد نوخیز ریشه دوانید
و باغ استیناس دوستی بشگفتگی گرائید بحدی که ساعتی بی دیدار هم نمیکنند
و زمانی بی وصال همدیگر قرار و آرام نداشتندی ملک ازین معنی گران خاطر شد
در باب حال برادرزاده از وزیر مشورت تدبیر نموده وزیر کافر بی تدبیر
صلاح در آن دید که شاه زاده را دیوانه و کم هوش قرار داده مسلسل و مغلول
نگاهداشتن آئین حزم و احتیاط است فرمانروا این معنی را بسمع قبول اصغا نموده بگفته
وزیر کار بند شد دختر از شنیدن این خبر خیلی متفکر گشت و در رفع این شر
و استخلاص شاه زاده کوشیده مخفی با برادر و اعیان پدر پیغام و استمداد
همت خواست و بعضی حسد پیشه‌ها شمه ازین معنی بعرض ملک رسانیدند
پادشاه از ترس آنکه مبادا ارکان دولت عالیه حق نمک و نعمت رسیدگی

ولی نعمت خود منظور داشته پسرش را بر سریر خلافت بنشانند و در آن دقت
دست تدبیر از علاج آن کوتاه کرد و صلاح در آن دید که علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد پس از امرا و وزرای خود را جمع خفیه بوزیر شمشیر حکم کرد که در پیش جمع
ارکان سلطنت و اعیان خلافت اظهار نماید که در مشکوی خسروی نگاهداشتن
شاهزاده جوان بخت قرین مصلحت نیست مبادا حرکتی از و بوقوع آید که تدارک آن
از خبر بشری خارج باشد طریق صواب همان است که او را در باغی بیرون از معموره مستقر
خلافت نگاهدارند چنانچه در بار عالم شاهی وزیر بتقریب تمهیدات صدر بمیان آورد
و بصلاح رای صواب درگاه شاهزاده والاگهر را محبوس قفس آهنین کرده در باغ
نگاهداشتند و جماعه کثیر را به نگاهبانی و حفاظت و پاسبانی برگماشتند
و کیخسرو نامی غلامی که محل اعتماد پادشاه بود با پانصد کس متعین باغ کردند و مامور شد
که شاهزاده را غذای نامرغوب و ناملایم داده کارش تمام سازد لیکن کیخسرو از نیک
نهادی که داشت قصد جان شاهزاده بخود نه پسندیده لازمه مدارا بظهور میرسانید و
پنهان از نظر همچشمان تقدیم خدمت شاهزاده را سعادت خود میدانست
و گذارش پیغام هر دو دل دادگان کوی محبت بزمان فرصت لازم وقت می شمرد
تا روزی از مضمون نامه که بدست توبان سرشت باده عشق رسیده بود ملک آگاه

گردید و خشمگین شده باحضار نفس شاه زاده کیخسرو را فرمان داد و ترا حکم تنبیه و شلاقی
نمود و پس از آنکه ترا از ضرب چوب و حربه مجروح و خسته ساخته بر خاک مذلت انداختند
شاه زاده کیخسرو بمجلس سلطانی حاضر گردید و پادشاه بوزیر گفت که ملکه را طوعاً و کرهاً
راضی برین باید ساخت که این جوان را بدست خود به تیغ بیدادی بگذرانند و وزیر
متکفل ارتضای نازنین تقبل شاه زاده بنکوائین گردید و در حرم سرای خاص
رفته بعرض ملکه رسانید که شهریار زمان آقالیم سبعه داغ غلامی صاحبه دل دارند اینچه
خیال خام ست و ننگ پرده ناموس و نام که رقم مهر و محبت آن سرگشته بادیه نادانی
و غفلت در دفتر سینه ثبت نمائی و از غلیان عشق از باد به عنبر بری فرود آمده
بیابان خواری را انجام رسوائی می پیمائی ملکه بگریه پیش آمد و زبان انکار گشاده
و وزیر گفت اگر شاهد این مقال به پیرایه راستی آراسته ست آن جوان محبوس
و دیوانه از عمر و جوانی مایوس را بدست خود ازین عالم باید گذرانید تا رفع بدنامی
عوام و حصول رضامندی پادشاه عالی مقام گردد نازنین مصلحت وقت اقبال
انیقی نمود و در پرده شب بهمراهی وزیر عازم خدمت پادشاه گردید گفت
لعنتی که این مجروح بیگناه را برفیقانش رسانید و صد اشرفی برای معالجه تو مرحمت
فرموده ست حالا هرچه بگوئی بکنیم نگفتم که اشرفی ها نیستم ارزانی دارشتم درین سخن

بودم که نازنین تیغ از نیام کشیده سوی جوان تاخت و نزدیک رسیده تیغ از دست بینداخت

و سر بر بالینش گذاشته بزبان نیاز گفت که مطلب ازین جرات و جسارت حصول

شرف پای بوس بود مقصود ازین گستاخی و بی باکی وصول بدولت دیدار دلستان

الحمد لله آخر دلم بارزوی خویشتن رسید انچه از خدا خواسته بودم بمن رسید این بگفت

و دختر [illegible] برخیز دست کان آمده بوزیر گفت که الحال این ناقص عقل در عوام الناس فضایح

و قبایح خود مشتهر و شایع ساخت قرین صلاح آنست که کار این جوان تمام سازی

تا موجب عبرت دیگر شوریده سران گردد و وزیر بی رحم تیغ از غضب بر آهیخت

و خواست که این بیچاره را همنشین خوابیدگان نیستی سازد قضا را خدنگ جان

شکاف از غیب به پهلوی وزیر رسید و بچشم زدن جان تیره مانند دود آه از سینه

پر کینه اش بر آمد سیه دل ز ظلم آتشی بر فروخت که جز شعله اول هم او را بسوخت

از حدوث این سانحه عجیب شور و غوغای مردم بلند شد و آوازه گرفت

و صدای ناله و نفیر از فلک برگذشت پادشاه بجان خود لرزان و هراسان گشته

ازانجا برخاست و بدرون حرم شتافت من درین حال غش کردم و زمانی که بهوش

آمدم خود را در خانه جراح فرنگی دیدم که بر اسم لطف بعلاج جراحتهای من مشغول است

از انجا که روزی چند از حیات مستعار باقی مانده بود ازان زخمهای بدنی فرصت

و بیهوش گشته بودم [illegible] این حال [illegible] و پیش از انکه دختر [illegible]

یافتم لیکن جراحت جای هنوز اندمال نپذیرفته بود و منجر به ناسور گشته بعضی یارانم
که در آن ولایت بودند رخت سفر وطن مالوفه بربسته مرا مستبد شده از آن
شهر برآوردند و خیالهای نازنین پری تمثال در پیش من جلوه افروزی می‌بود بلکه
از خواب و خور فارغ گشته از عالم معنیت و اسباب دنیا هیچ خبر ندانستم بالآخر مال
خود را بوارثان قسمت نموده ترک تعلقات دنیوی کردیم و غلامی که یکهزار اشرفی
و یک قطار شتر باو بخشیده خط آزادی داده بودیم برین حال وقوف یافته هر سال
از وقتیکه سد رمق جان نحیف و خسته ضعیف تواند شد و صورت نازنین
ماه وش دل داده حسن دلکش اویم از سنگ تراشیده درینجا نهاده است
که شب و روز تا نظر را به تصور یار دلدار پری تمثال بی مثال بر دوخته درین ویرانه
روزگار میگذرانیم بیا و روی بتی کنج عزلتی دارم ؛ به عشقش از همه عالم فراغتی دارم
چون این حکایت دراز کشید دامان کوه از زبان درویش پیر که از ابتدای
سرگذشت نام خود نعمان سیاح گفته بود شنیدم سلطان عشق آن صنم بر کشور جانم
تاخت آورد تا دیده مشتاق دیدارش شدم و از فرط بیقراری آغاز تضرع نمودم
نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * درویش پیر را از
شور آه و ناله ام دل برحم آمد مثنی دینار زر بمن بخشید تا به تغیر لباس پرداخته از خدمتش

وقوف
میرساند

رخصت شوم

رخصت شدم و سر به بیابان نهاده راه دیار ختایان پیش گرفتم و پس از ارتکاب التعاب
بدنی و احتمال ملال جانی بدان شهر فیض بهر گذر کردم از بسکه دل در عشق محبوب داده
بودم خبر از خویش و بیگانه نداشتم از غایت اندوه و اضطراب جسم زار و نزار و جانم
مضطر و بیقرار گردید مدتی بطلب کام تردد زدم و ره بجایی نبردم و هرچند در آرزوی
محبوب طریق تجسس پیمودم نشانی نیافتم روزی بسبب سرگردانی و حیرانی بسیار در سوی
بازار سیر میکردم و دست نیاز بجناب ایزد کارساز بر آورده مستدعی حصول شاهد
مامول خود شدم درین اثنا مردم شهر را دیدم که بعجلت گریزان شده میرسیدند و پا
از سر نشناخته در پی یکدیگر افتان و خیزان میرفتند باعث آن از هر که پرسیدم
جوابی نداده ناگاه جوانی تنومند شیر دل قوی جثه عظیم هیکل بنظرم در آمد و بجوش غضب
کف بر لب آورده در چار سوی بازار وارد گشت و در پی او دو غلام ماه
طلعت زیبا صورت لباسی مکلل بزر و گوهر پوشیده تابوتی بر سر گرفته
رسیدند و باشاره جوان تابوت را بر زمین نهادند جوان بر بالین تابوت
ایستاده زار زار بگریست بعد از آن به بیتابی و اضطراب نالان و غریوان سه کرت
گرد تابوت بگشت و برسمی که آمده بود راهی گردید غلامان آن تابوت را برداشته
از عقبش روان شدند من نیز بدنبال جوان شتابان شدم مردم که ازو میگریختند

مرا با امتناع پیش آمدند و زبان بنصیحت گشادند مگر از زندگانی بسر آمده و ممات
را بر حیات تفوق داده که در پی جوان میروی با من گوش بسخن ایشان نکرده
خود را بر در جنون زده از یکامستی و بیروی جوان شیر صولت باز نماندم
جوان سخن مردم که بما میگفتند می شنید و گرم رفتن بود تا بر در باغ رسیده
بدرون رفت و پس از دیری غلام بچه بیرون آمده مرا در باغ برد که انواع
سبزه و ریاحین بسان گلشن فردوس برین در شگفته بود و اقسام گلهای
رنگینش به سبب نظارت دل نظارگیان گشته طایران اولی الاجنحه مست
باده بهار رشته بر فراز شاخها نوائی داودی بر کشیده و انهار موزون
بلب از آب خوشگوار در پای درختانش جاری و در وان گردیده و در فضای
آن مکان میمون عمارتی عالیه و مصفا منقش بنقوش طلا و رنگ آمیزی با
زیبا بر پا بود و آن جوان در زیر درختیکه بالای آن جنازه تعبیه کرده بودند
نشسته و حوالی و حواشی آنمکان از روایح عطریات و فوایح بخورات
معطر و معنبر گشته لطیف و دلکشا اب و هوای آن مبارک منزلی فرخنده جای آب
ریاحین بر کنار جوی آرسته با آب صاف دست و روی شسته درختان چون
بتان قد بر کشیده زیکدیگر بخوبی سر کشیده و از شاخ مرغان خوش آواز به

بالحان

با ایشان ارغنون نوا کرده آغاز؛ چون چشم جوان با من دوچار گشت و از دور آداب
سلام بجا آوردم و از غایت غضب برخاست و گرز گران سنگ برداشته خواست
که بر من زند از انجا که از صحرانوردی و بیابان گردی بجان خود بسر آمده بودم گردن تسلیم
پیش نهادم و با الحاح و زاری گفتم که زود بار سنگین سر مرا از دوش تن بردارد منت
بجان زار و نزار من گذارد جوان را از استماع این سخن آتش خشم فرونشست اما ضربت
سیلی بر رویم زد که از صدمهٔ آن بر زمین افتادم و از هوش رفتم هرگاه بخود آمدم
خود را در کنار آن جوان دیدم آهسته از کنارش که محوطهٔ بلا و آفت بود کناره گرفته
به ادبی تمام نزدیک وی نشستم آنگاه نظر لطف بر حال من کرده پرسید که ای مجنون
دیوانه و از عقل و هوش بیگانه حقیقت حال خود را به تفصیل و اجمال بیان کن که
کیستی و از کجایی آمدی من بفروتنی و انکسار پیش آمده سرگذشت خویش از اول تا آخر
ظاهر ساختم فرمود که ای عزیز شخصی که در روز سیاست شاه زاده ببابک تبر کار وزیر لا
تمام ساختن بودم و دران زنو دیگر چون شاه زاده بجوار رحمت حق پیوست من
که دایه زاده او بودم جنازه او درست نموده در ماهی یکبار نعش او را برداشته
در کوچه و بازار بطریق استهزا گردش میکنم و مراسم سوگواری و تعزیت بجای آرم
مردم عوام از ارتکاب این وضع مرا دیوانه قرار میدهند و از صحبت ما نفرت میکنند

بعد از ساعتی بار دیگر که دریای رحمتش موج زن گردید فرمود که ای عزیز از سرا
سیمگی وضع و اطوارت تفرس کردم که در طلب گنج مطلوب عمری صرف کرده
و بجز رنج و نومیدی حاصلی بر نداشته حالا ترا استحقاق آن می بینم که بشرف دیدار
ملکه روزگار مشرف سازم لیکن عهد نمائی که بمجرد دیدنش از جا نروی و پای استقامت
داشته ره سپر طریق بیقراری نشوی و اگر این پند بخلاف العمل می آری در ورطهٔ هلاک
افتی و بپایان هستی اشتیاقی من قسم یاد کردم که در حضور جانان از خود نروم تا روزی
جوان خلعتی لطیف از خانه خود طلبیده مرا پوشانید و تابوت را برداشته
یکطرف بر سر آن غلام گذاشت و سمت دیگر را بر دوش من نهاده و خود پیشتر
روان شد و بباغی رسید ما نیز بهمپای شتافته تابوت را درون باغ گذاشتیم که ناگاه
همان نازنین مه جبین که صورتش از سنگ تراشیده در خانه درویش پیر ملاحظه کرده
آواره خان و مان شده بودم با جمال جهان افروز روشنی بخش دیده حاضران گردیده و بر کرسی
زرین زینت جلوس فرموده جوان کیفیت هدایت و دلالت درویش پیر و سرگردانی حالت
این ذره حقیر در عشق و خواهش آن خورشید نظیر بزبان فصیح تقریر نمود نازنین را با استماع
احوال سراپا ملال من دل بدرد آمد در آن حالت سوز دل نازنین ضمیمه آتش محبت
باطنی من شد بجز رنگ من بود که ناله و فغان و زاری بر کشم و جامه صبر مانند گل صد چاک

کرده خود را ضایع و هلاک سازم لیکن جوان نگاهی تیند بمن نمود که به آتشش
از هوش رفتم و پس از زمانی که بافاقت آمدم ماه رو را دیدم که انگشت قبول بر دیده
نهاده ملتمس جوان را بپیرایه اجابت پوشانید و پس از آن شمع از مجلس برخاسته و چشم
نظاره گیان را بی نور ساخت آهی از نظربازان برخاست چو او بنشست شمع دل
مشتاقان بنشست چو او برخاست پس از گفته و جوان تابوت را از باغ برداشته
بخانه مراجعت کردیم و جوان بخواب رفت وقتیکه بیدار گشت مرا پیش طلبیده بشفقت
تمام فرموده که عرض حال تو بخدمت ملکه روزگار باشی که می بایست نمودم الحمدلله که
که بیاوری طالع و رهبری بخت تو نیز رضا داده حالا رسیدن تو بآن ماه اوج
خوبی از لوازم وقت است و همراه آوردن بدین خانه قرین مصلحت نیست علی الصباح فرمود
که مرا بباغ گل رخسار رهبری نموده طریق رفاقت و همراهی بجا آر اتفاقاً غلام در اثنای
راه مرا از باغ از دور نمود و هنگام معاودت وعده رفاقت بمیان آورده بخانه
خود رفت من در باغ رسیدم و چشم دل را بجمال بی مثال نازنین پری دیدار که دیده در
راه انتظار نهاده و چار و انت منور ساختم و از غایت نشاط خاطر سر بر قدمش نهادم
فرمود حالا فرصت تواضع و محل توقف نمانده هرچه زودتر از اینجا برآمدن تدبیری نماید
من رغبت گرم ره نوردی باشدم نازنین از فرط مهر و محبت باطنی چون پرتو مهر

از پرده ابر از میان برآمد بدنبال من شتابان گشت در آن وقت از وفور شادی

راه مسکن غلط کردیم و هرچند بیشتر جستیم مانند بیت المغنی آن خانه کمتر یافتیم

بر بر و زبان اعتراض پیر زمان دراز مبکرد که خانه ات چه قدر مسافت بعید دارد

که پایان راهش هنوز ناپیدا مبادا معاندان سراغ یافته در پی ما شتابند ناکام

اسکبر نیچه دشمن کامی نشویم تا تنگ روئی بسیار در کوچه سربسته رسیدیم و بر در خانه

مقفل که در انجا بنظر آمد رفته ایستادیم نازنین پرسید که احال در کدام خیال استی

من از غایت سراسیمگی گفتم که این عمارت خانه من است غلامی که محافظ این مکان است

شاید برای تلاش ما رفته باشد فرمود که هوش بر جای دار و سرمایه عقل از دست مده

زیرا که قفل در از آهن بیش نیست سنگی گرفته بر در است ته بر قفل زن و آن

را شکسته بدرون خانه در آی که ساعتی آرام و قرار گیریم بس بفرموده آن

نازنین بعمل آوردم و در حین داخل شدن عمارت احتیاط بند نمودن دروازه

فراموش شد چون بخانه در آمدیم جای خوش و مکانی دلکش در غایت وسعت

و نهایت رفعت و در صحنش حوضی لبالب از آب صافی و حوض اقسام طعام

و نعمتهای وافی در رسته و شیشه های عرق و گلاب بر طاق نهاده و فرش عالی بر مکان

گسترده بنظر در آمد نازنین خیلی محظوظ و مسرت آگین گشته زبان ستایش

بگشود که اگر غلام سرانجام کاری رفته باشد لیکن لوازمه ضیافت و نادمانی و
اسباب عیش و کامرانی موجود و مهیا شده پس بمصاحبت نازنین زهره جبین
مجلس شراب آراسته سرخوش باده نشاط گردیدیم و غافل از نیرنگ سازی
سپهری مهر داد خوش دلی داده از هوش رفتیم و سخن مختصر پرستاران را و خادمان
حرم سلطانی چون ملکه را بجای خود ندیدند و چندانکه هر سو جستجو نمودند
نشانش کمتر یافتند ناگزیر از هول تقدیر و گزند خویش این خبر به پادشاه رسانیدند
آنچه لازمه تفحص و تردد و تجسس باشد زیاده از حد بجا آوردند و بمستحفظان طرق و
شوارع ممالک محروسه فرمان شد که در اثنای راه هر جا که نشانی از آن ماه اوج شهریاری باشد
چون پری به پندارند جمعی بطرف دریا تعین شد که بخواهی تحقیق آن گوهر درج
جهانداری را از قعر نایدا سر زنند و چند از زن مرد و متفحص که بمکر و حیل فائق از دیگر
بودند در شهر مامور که در خانهای مردم رسم تجسس بجا آرند قضارا یکی زن محتاله که
از کبر سن قدش مانند چوگان خمیده و بمدد ستاری عصا کام نتوانستی برداشت درون
خانه در آمد دعا و ثنا کرده نوحه و زاری پیش گرفت که بی اختیار در دلم رقتی پدید آمد
و باعث گریه و بیقراری را از و پرسیدم گفت که این عجوزه که در جوار دولت خانه
شما سکونت گزین است و دختری دارد که در شوقت پدر دوازده گرفتار ست و دایه برای

مخلصی او را غذای مرغ بریان تجویز نموده و این بی نوا در سرانجام این غذا عاجز
و محتاج است تا زن ساده دل از مکر عجوزه روزگار بفریب آن مکاره پرکار از
جا رفته سررشته احتیاط از دست داد و جامه که پوشیده بود با چند عدد کباب و نان
بد و انعام نمود و با مدتش درگاه و بیگانه اشارت فرمود زن از خانه برآمد و ماه رو
از افراط شراب و بیداری شب تن بخمار و ماندگی داده بر بستر استراحت با دراز کشید
و مرا از مشاهده این صورت غریب حیرت عظیم بسراپای خاطرم گردید ناگاه آواز
پا و پایان بسمعم رسید لمحه نگذشته بود که آواز زاری و فغان بلند شد من متعجب از
خانه برآمدم و دیدم که جوانی برومند پاکیزه روزگار همان زن مکاره را بر درختی نگونسار
آویخته عقوبت و تعذیب می نماید و چون ضربت شلاق از حد گذرانید یک پای او بر درخت
بسته و پای دیگر را بدست قوت گرفته دو پاره ساخت و شکر ایزدی بجا آورد و آهوی
که صید کرده آورده بود پاک کرده کباب آن تیار ساخت مرا از بیم غضب و تندی جوش
لرزه بر اعضا استیلا یافت در این ضمن آن جوان زن ناپاک را بر داشت و مرا پیش
خود طلبید لرزان و لاحول گویان پیش رفتم فرمود که در چنین کارهای بزرگ در آمدن
و لغلغلت گذرانید لکا بعید از زیرکی و دانائی است آشوفت مرا بیاد آمد که فی الواقع
هنگام دخول در خانه خالی و دست یافتن بالوان نعمت و اسباب عشرت در را مسدود

نساخته

نخفته بودم پس در پایش افتادم بشفقتی تمام مرا در کنار گرفت فرمود که از فریب
این عجوزه مکاره هیچ آگاهی داری گفتم همین قدر که ساعتی پیش از تضرع و زاری درد دل
خود را اظهار ساخته بود و بقدر دسترس از عطای انعامی دریغ نکرده رخصت نموده بودم
گفت که ای ساده مرد سجده شکر الهی بجا آر که بختت در رصد یاوری بود و طالعت
در عین مددکاری است این زن نابکار یکی از زنان محتاله مکاره است که بحسب
وحوی تو و ملکه ماه رو در هر برزن و کو و منزل تک و دو مینماید امروز که از شکار فارغ
شده بخانه می آمدم از السنه عوام صدای از شنیعتی بگوشم رسیده بود وقتیکه نزدیک خانه
خود رسیدم این زن مکاره روزگار را جامه و کباب و نان با من دوچار گشت و کباب را
بر زمین انداخته در زیر لب میگفت که این جامه برای جشن سنافشان ملکه تقاضا میکند
از اصغای این سخن قیاس کردم که درین نزدیکی بجز خانه من مسکن دیگر نیست خدا نخواسته
آتش فتنه بلند گردیده شد و سیل حوادث بنیاد و امن و امان را از پا در انداخت
و کباب مرغ که بدست خود تیار کرده بود نیز شناختم و از آن زن پرفریب استفسار
ماجرا نمودم انگشت اشارت بسوی خانه من کرده گفت که جوانی خورشید دیدار
و دختری نازنین پری رخسار درین شب قران السعدین نموده اند و از روی
مهر عطای انعامی بمن فرموده گفتم همراه بیا تا رعایتی بتو بکنم حرف و احتیاج از اوراق احوال

تو حک سازم زن باضطراب آمد و طریق عذر و بهانه پیش گرفته من نیز پس حقیقت

حال را دانستم و جان ناپاکش را از خاکدان ظلمانی تن بزندان خانه عدم فرستادم

الحمد لله که رسیده بود بلائی وی بخیر گذشت حالا بفراغ خاطر و آرامش باطن و ظاهر

داد عیش و کامرانی بده و روزگار بطرب و شادمانی بگذران که اگر صد سال در نهانخانه

هم آغوش عشرت و لذت باشی غبار ملال بر دامن وقت نخواهد نشست آسوده

باش و رنج و مشقت فزون مکش : بیکناهستان که رنج جهان زکنار هست : مرا از مهر و زر

آن جوان مروت منش دل خوش شد و زبان به پرسش اسم او گشادم و گفت

که نامم شهزاده خان است پیش ازین در بندگی برادر این پادشاه ستمکار که عم ملکه

خورشید دیدار بود قیام داشتم روزی که پسر آن مغفور که برادر زاده این ظالم بیدادگر

وارث تخت و افسر بوده بدرجه شهادت رسید ترک خدمت منصب سلطانی

نموده کنج انزوا اختیار ساختم و پای دامن عزلت کشیده در بن خانه روزگار میگذرانم

وقتیکه از تنهائی ملول می شوم بدر رفته بصید افکنی و نخجیر زنی انبساط دل حاصل می کنم

پس از تفقد سوی من کرده استفسار مولد و مسکن و انتساب حالات نمود من

تمامی سرگذشت خود را از ابتدای ملاقات نمودن با درویش به پیر اظهار کردم پس حقیقت

نازنین و عاشق شدن خود و دست یافتن بدامن وصال جانان بوس طلت

آن جوان دیوانه و رسیدن درون خانه مقفل و حکایت معجوزه بر مکر و حیل باز نمودم
جوان مروت نهاد فتوت نژاد اظهار بشاشت نمود بار دیگر رسم معانقه بجا آورد
و گفت که حالا طریق صواب همان است که مرا بغلامی خود قبول کنی و داغ بندگی بر ناصیه روزگار
می نهی که هم از قید تنهائی و بیکسی برآئیم و هم ادای حقوق ولی نعمت خود در خدمت
ملکه زمانه بجا آورده باشم من سر در گریبان انفعال فرو بردم و عذر پوزشی و از جان
امان جان بخواستم و گفتم اگر تا قیامت زبان بشکر احسانات بر گشایم هیچ نگفته باشم
و اگر دفترها در سپاس لطف بیکرانت بر نگارم حرفی ننوشته‌ام اقبال امری که مینمائی در برابر
اینهمه مروت و مردی خود را در زمره خدمه و عبید تو نتوانم جا نیز داشت جوان گفت
که سخن مختصر کن و هر چه گویم بطوع و رضا قبول فرما لاچار بخانه در آمدم و جوان کباب آهو
که تیار ساخته بود پیش آورد و نازنین گلچین از خواب شیرین بیدار شد نرگس دیده سوی
جوان کشاد و دانست که غلامی را بوقت دخول در خانه نشان داده بود و چنین خواهد بود
پس بر سر اعراض و خشم آمد و جوان چون غلامان حلقه بگوش بزبان انکسار بیان اعتذار
نمود که باستماع مژده وصول قدوم مبارک درین مکان باحضار نذری که مقدور این بیمقدور
باشد بیرون شتافته بودم و آهوی شکار که کباب برای آن درست نموده آورده ام
اگر قبول افتد زهی عز و شرف و الا از تلاطم امواج دریای قهر خداوندی نزدیک است

که کشتیِ جان غرق آب حیات شود و بنای معموره تن آواره سیل انفعال گردد ماهرو از این سخن لب را مانند غنچه گل متبسم ساخت جوان آداب شکر عنایت بجا آورده بگوشه مقام گرفت و تا سه ماه میان بخدمت مستعد حاضر می بود و طریق بندگی خدمتکاری را القدم صدق بجا می آورد چنانچه ملکه از خدمتش راضی شد که هر زمان اراده می شود در زبان خروج دستانی گشود شبی جوان بخدمت نازنین عرض کرد که اگر صد سال در نیخانه بشرف ناز دل در آرائی فرمائی تقدیم لوازم خدمتکاری بیش از پیش خواهد بود لیکن اگر میل خاطر بسیر و تماشا و گلکار و تفرج نواد را مصار بعزیمت توطن مخدوم مکرم اعنی شاهزاده اعظم ملک عجم باشد در راه آنچه لازمه خدمتکاری و فرمانبرداری است بجان و دل بجا آرم و منتی برخود گذارم نازنین از اصغای این سخن دل شاد گشت و بتهیه اسباب سفر فرمان داد جوان اسب نازنین را حاضر ساخت و همیانه خورجین مملو از درهم و دینار و جواهر و زواهر بیشمار در زیر زین بسته و شبی در زمان مسعود دا آوان محمود مار سعادت اسب سوار نموده بجانب عجم که زاد و بوم قدیم من بود عازم گردیدیم اتفاقا تا در دروازه شهر چون دست بخلا یاران هم سد و بود جوان به نیکی و صلاحی که داشت دربانان را بکشاده دروازه نهیب کرد دربان از نام و نشان برسید گفت که نامم شاهزاده خان است دو کس دیگر دختر و داماد بادشاه ستمکار هستند که با اتفاق عزیمت ملک عجم داریم این گفت و سر سنگین برو قفل بزد که خود درشکست در آن ده بیرون شدیم جوان بدربان گفت که ملک خود را از این معنی آگاه گردان که بدستیاری همت و قوت بازوی شجاعت راه اولاً

تهیه مرا کردم

خود سیر گردیم و در تعاقب شتافتن و انتقام این جرات و جسارت که از ما بوقوع رسیده
هر چه از دست تو بر آید کوتاهی مکن. من از استماع این سخن بجان خود هراسان و لرزان بودم تا
صباح اسبان را از تاختن و تند راندن باز نداشتیم چون صبح روشن شد جمعی انبوه بمقابله پیش آمدند
جوان سخن سخت و درشت که بدربان گفته بود بآن جماعت گفت و بیک حمله ایشان سلک جمعیت
مخالفان را چون تار عنکبوت از هم شکست و بسیاری مجروح و مقتول ساخت و خود مظفر و منصور گشته گرم
ره نوردی گردید فرسنگی راه طی نکرده بودیم که غبار فوجی برخاست و فضای هوا از گرد سم بادپایان
برق رفتار ایشان تیره سان ابر غبار گشت شهزاده جان ما را به بالا بر آمدن نشسته اشارت فرمود
و خود از اسب فرود آمد و خورجین از زیر زین کشاده تنگ اسب را مستحکم کشید و شمشیر و علم
گرده بسوی فوج شتافت و دست مردانگی گشاده بسیاری از پیش آمدها را بر خاک هستی انداخت
و از روی جرات و جسارت خود را بسردار فوج رسانیده بیک ضربت شمشیر سرش از تن جدا
ساخت و علم دار او را نیز بکوی عدم فرستاده مردم مخالف از تیز دستی و شمشیر زنی او عاجز و زبون
شده هزیمت را غنیمت شمردند جوان بمعنان ظفر و نصرت معاودت فرموده تاکید در
روان شدن نمود که هر چند بسرعت قطع مسافت کرده ازین ولایت منحوس بسرحد
مملکت دیگر رسیم موجب حفظ جان خود می توانند شد بعد ازان هر جا که اثر مخالف پیدا می شد
جوان رستم وار تنها بر و میزد و حمله های مردانه از کارنامهای رستم و اسفندیار خبر میداد

و دفع مضرت آن جماعه ضاله می‌نمود القصه تا ماهی روز و شب بطی مراحل و قطع منازل
نموده داخل سرحد ملک عجم شدیم و حقیقت را بذریعه عریضه بخدمت پدر عالیمقدار که
فرمانروای آن ولایت بود معروض داشتم پادشاه ازین مژده جان‌بخش شادی آمود
و طرب آگین گشت و با جمیع حشم و خدم و امرا و وزرا باستقبال برآمد بر لب دریا که در رهگذر
واقع بود بایستاد چون چشمم بدیدار پدر بزرگوار سرمایه انوار رسید رخش اسپ را
بدریا انداختم و بجوش گرمی و شفقت تمام از آب برگذشته بزمین بوس ملک سعادت
ابد حاصل نمودم درین اثنا شور و غوغای مردم از طرف دریا بلند شد دیدم که چون آن نازنین
ماه سیما باضطراب در آب افتاده اند بعد تحقیق معلوم شد که اسپ سواری من بچه ماده که ملکه
یگانه بران سواری داشته بود هرگاه که باب در آمدم ماده نیز از فرط بیقراری خود را بدریا
انداخت و در نیمه راه غوطه خوردن گرفت شهزادگان از معاینه اینصورت مضطربانه باب
فرو شدند و هرچند در استخلاص دلارام از قعر دریای بی آرام سعی تمام بکار بردند نفعی نکرد و هر دو
در آب غرق شدند و شناوران کامل چندانکه بجستجوی آنها در قعر دریای نهنگ‌آسا
دست و پا زدند گوهر مقصود بکف نیاوردند دلم از وقوع اینصورت در ورطه حیرت
فرو رفت و خاک رسوائی بر فرق روزگار خود بیخته و دامن صبر بچنگ ناشکیبائی
چاک کرده سر بصحرا نهادم و از خواب و خور درگذشته در غم جانان بهر کوه و بیابان نالان

و گریان

دگر بار می‌شتافتم اتفاقاً گذارم بالای کوهی افتاد و خواستم که خود را از فراز کوه به پستی
به شیب نشیبی اندازم پیری روشن ضمیر با من دوچار گردید و مژده وصال محبوب و حصول
گوهر مطلوب حالی دیگر و خیالی از سر من بخشید تا زمان رسید و جابجا بلبلان کوهستان و بیابان را
سیر سلکتم الحمد لله که بفیض صحبت یاران کمال مستفیض سعادت و افتخار گردیدم تا بفضل
الهی از پرده غیب چه لطیفه برانگیزد و شاهد مقصود در کدام وقت چهره مراد برافرازد
حقیقت در روش سیوم عندلیب خوش لهجه زبان را در گلزار بیان در بستان سرای معانی نکته‌گر گرداند
و طوطی شیرین مقال ناطقه را تیغ بر انجا که دلپذیر چنین شکرریز تکلم ساخته شده بر فرمانروائی
[illegible]
و کامرانی که لازمه عنفوان جوانی است مشغول می‌بودم روزی جمعه از اهل فضل و حکمت در
مجلس شاهی نشسته از هر دری سخن در پیوستند که باب توصیف عدالت و سخاوت
مفتوح گشت و فضلا و حکما متفق اللفظ بعرض رسانیدند که نوشیروان در عدل و حاتم طائی
بسخاوت و کرم چنان مشهور در عالم بوده اند که ذکر خیر و نام نیک آنها تا یوم القیام باقی و مستدام
خواهد ماند من ندیمی را از ندمای مجلس پرسیدم که اگر فضلی از جود و همت حاتم طائی بیاد
داشته باشی بیان کن آن شخص گفت که وقتی نوفل نامی از روستائی اولکه با حاتم داعیه
منازعت و مخاصمت کرد و به لشکر کردن مستعد کارزار گردید حاتم از کرم جبلی و همت

ذاتی باندیشهٔ آنکه در مصاف و دغاها خون بنده های خدا ناحق ریخته خواهد شد تنها خود را

از قوم و قبیله که کمر اجتناب و مدافعهٔ او بسته بودند بدر انداخت و در کنج غاری رفته

پنهان گردید نوفل تمامی اسباب و متاع و املاک حاتم را بضبط در آورده اشارت کرد

که هر کس حاتم یا سر او را بیارد دو صد اشرفی انعام یابد باین امید خلقی انبوه بتلاش

و تجسس حاتم باطراف و اکناف عالم شتافتند شبی پیرمردی درون غار گذر کرد و زنی پیر

دلبر صغیر همراه داشت زنش گفت که امروز هیزم چراغ وختی تا صرف نفقهٔ عیال میکردیم

پیر جواب داد که امروز بسته همه هیچ کس نخرید بدین واسطه که حاتم از معرکه پیکار نوفل

گریخته جای مخفی گردیده است و مردم عوام بتوقع دو صد اشرفی به جستجوی آن مردانه

ملک همت و سخاوت هر کوه و دشت شتافته اند زن گفت چه بودی اگر بیاوری

طالع سازگار و رهبری بخت بیدار سراغ حاتم یافتمی و بانعام دو صد اشرفی از خراب

آباد مفلسی و پریشانی بشهرستان جمعیت و شادمانی رسیدمی حاتم چون این سخن شنید

بدل خود اندیشید که شایان کرم و مردمی است که از جان خود در گذرم و این مفلوک

بیچاره را از ورطهٔ احتیاج بساحل جمعیت رسانم بسیم و زر کرم و جوانمردی توان کرد نه خوش

آنکس که جوانمردی بجان کرد پس برخاست و بآن پیرمرد گفت که حاتم منم برخیز و نزد ملک

شاه ببر و انعامی که بشرط استحضار من مقرر گشتست بگیر پیرمرد از اصغای این معنی تن

بر خاد رنداد

برضا داد و حاتم هرچند در مبالغه می‌افزود و انکار او بیشتر می‌شد آخر سخن حاتم
با آن پیرمرد گفت که مرا در فلان غار پنهان ساخته بود و پیرمرد فی الحال از غار بدر جست
و حاتم را گرفت تا درین گفت و شنید مردم انبوه برانجا گرد آمدند و حاتم را گرفته پیش
نوفل حاضر کردند نوفل پرسید که حاتم را که آورده است حاتم اشارت بآن پیرمرد که
عقب همه مردم ایستاده بود همه حیرت نظارگی تقدیر کردند نوفل چون از پیرمرد استفسار
حقیقت نمود تمامی کیفیت از ابتدا تا انتها براستی ظاهر ساخت نوفل باستماع این سخن متحیر
و متامل شد بهمه جوانمردی و بزرگ همتی حاتم آفرین کرد و گفت که با چنین شخصی که بغمخواری
بیچارگان و تیمار حال درماندگان از جان خود دریغ نکند و رضای حق را بر رضای خود مقدم
دارد طریق منازعت پیش گرفتن بعید از مروت و فتوت می‌نماید و غیر از دون همتی
دلالت خطری نمیدید پس برخاست و دست و پای حاتم بوسید و از لوازم احترام و اکرام
او دقیقه فرونگذاشت چون در آن مجلس این قصه غریب از زبان ندیم بسمعم رسید
بحر سخاوت و کرم بخاطرم جوشش زد و بدل گفتم که حاتم مردی بود از نجبای اهل عرب و علم سخاوت
و علو همت بآن مرتبه برافراخت و ما را که واهب بی منت فرمان روای ممالکی گردانیده اگر
از فیض بخشی و عطاپاشی محروم مانم جای فراوان تاسف و حیرت بود از آن حکم کردم که
عمارتی عالی و مرتفع مشتمل بر چهل در تیار ساختند من در آن مکان نشسته دست جود بـ

دعا کرده‌ام و از هر دری که اهل حاجت گفت سوال پیش میکردند بزر بخشی و گهر ریزی
دست ملک شده‌ام اتفاقاً سائلی بدر اول دست طلب گشاد جزری با و بخشیدم باز از
در دوم و سوم آمد و کامیاب جود و عطا گردید همین قسم از چهل در گذشت و دامنش
از بذل و نوال مالامال گشت بعد از آن از در اول پیش آمد و لب سوال گشودم از این حرکت
بی جا خاطر رنجیده گشتم که ای حریص بیباک حرکتیه کوه قاف برای انجاح حوائج محتاج
مجهول مارب مسکنان مقرر داشته‌اند نه بجهت مثل تو فضولی بد روزگار و طامع بی
شمار که آب حیا از چشمه رخته است و چشمه قناعت از خس و خاشاک مکدر
گشته درویش از این سخن بددل و پریشان خاطر شده آنچه از من یافته بود بر زمین افکند
و گفت که پیش از این رقم جوانمردی بزرگ همتی خود در دفتر اهل سخا ثبت مکن و رسم جود و کرم
از دختر ملک بصره یاد گیر که حد سخاوت بچه غایت دارد و عطا بچه مرتبه بالا کرده است
بمجرد اظهار این سخن قدم باز پس نهاد هر چند طلب کردم برنگشت و بعد از آنکه قسم
خورده گفتم که هر چه بخواهی بدهم هیچ قبول نکرد و در آخر کلام گفت که سلطنت اقلیمی اگر به بخشی
تف بر دارد از من گفته روان شد مرا آرزوی دیدن دختر ملک بصره و دانستن حد سخاوتش
در دل گره گردید چندانکه از ارکان سلطنت و وزرای مملکت اجازت سفر بصره میخواستم
راضی نمی‌شدند بالفعل در انتظام مهمات جهانبانی را به تدبیر وزیر روشن ضمیر گذاشته

لباس درویشان بر خود آراستم و زاد راهی از زر و جواهر بر داشته گام تردد در

طریق سیاحت نهادم و بسرعت طی مسافت بعید نموده در سرحد ملک بصره رسیدم

دران دیار بهر منزل و مقام که وارد می شدم لوازم مهمانداری و اکرام مراسم تعظیم و

احترام بآئینی که زبان آن عاجز باشد و شرح آن بدفتر راست نیاید بجا آوردند تا

روزی داخل دار السلطنت بصره شدم جوانی نیکو منظر خجسته دیدار با من دوچار گشت

و بزبان شیرین شکر ریز تکلم کرد که ای عزیز مدتیست که این فقیر طلبکار صحبت درویشان است

حلقه بندگی و خدمت این گروه بی اندوه در گوش آرزو دارد اگر کلبه احزان این ذره

مثال بقدوم میمنت لزوم منور سازی چه بعید از کرم نخواهد بود و اگر بمهمانی ما قدم نهی لطف

میفرمائی و بر دیده ام پای نهی اگر چه تشریف قدوم در مسکن این نحیف خالی از تکلیف

ملازمان گیتی نیست لیکن رنجش بقدم فیض لوازم مشتمل بر خیر و موهبت خاص و فیض کلی

بخشی فوائد صحبت سراپا برکت درباره این ارادت سرشت دوم ثواب اجابت

دعوت که از سنن حضرت خاتم النبوت علیه الصلوة والسلام است بذات میمنت آیات بس

بمبالغه و ابرام تمام بخانه آن جوان فرخنده سرانجام رفتم انواع طعامهای لذیذ خوشگوار و میوه

های رنگارنگ بر دیار در ظروف نقره و طلائی مرصع کار پیش آورد مرا که اشتها

اشتها بالا گرفته بود بغذاهای لطیف و شربت های چرب و شیرین و مرطوب

حرارت جوع را فرو نشاندم و چون شب شد جوان تکیه و بسترهای نفیس و نرم که
سزاوار صاحب دولتان باشد برای خواب بگسترد و مرا اشارت استراحت
کرد گفتم ازین تکلفات درگذر که سجادهٔ حصیر درویشان بهتر از مسند حریر توانگران است
و دلق کهنهٔ بی‌نوایان خوشتر از کسوت لطیف پادشاهان است این همه مراسم
حرمت و مکرمت که بجای آری مناسب حال خود نمی‌بینم جوان گفت هر چه در خانهٔ این
فقیر است وقف درویشان است و ما را تصرفی در مال او فاق لازم نیست سخن مختصر
سه روز در آنجا گذرانیدم و جوان نیک دقیقه از لوازم شرط احترام و مهمانداری
غیر مرعی نگذاشت روز چهارم که رخصت خواستم گفت که بی‌حد و تقصیرات ازین
مقصر بخدمت باعث تنفر و دلبرداشتگی حضرت گشته حاشا که گرد ملالی بر دامن خاطر
باشد لیکن بمقتضای اینکه بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار منه که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
اراده سفرهای دیگر پیش نهاد خاطر است گفت زمانی توقف کن تا خرج عزیمت تو عرض
ملکه رسانم و این ظروف طعام و اثاثه دیگر که درینجاست همه از آن تست من
از نیکی متعجب گردیدم که حالا سفری دیگر در پیش دارم این متاع گران را چگونه توانم
برداشت جوان گفت که هر چند پیش همت علیای تو این متاع حقیر وزنی ندارد اما
اگر ملکه را بر عدم اقبال جنس محقر اطلاع شود باعث اعتراض خواهد بود درینصورت

ناچار

تمامی جنس را در حجره امانت در بسته قفل بر در ان زده مهر خود بران نسبت باید نمود
که موجب رهائی رهی در زندان است لاجرم موجب اظهار آن جوان بعمل آورده
رخصت طلبیدم ناگاه خواجه سرای خلعت فاخره در بر و عصای مرصع در دست
با تنی چند از در درآمد و رسم سلام و معانقه بجا آورده از روی تعظیم و احترام زبان
بکلام آشنا ساخت که ای عزیز شنیده و کرده سفر از حال شریف افتاده اگر قدم
بغریب خانه گذاشته قبول ماحضر نان و تره فرموده و چند روز بفراغت و آسایش
بگذرانی بعید از خلق و کرم بزرگانه نخواهد بود در صورتیکه اسمعی بوقوع نیابد بنده را از غضب
ملکه بیم جان است من هر چند عذر نمودم مسموع رضا نشنود و بخانه خود برده در عمارت عالی
که فرش زیبا دران گسترده و همه اسباب شادی و طرب مهیا و آماده و غلامان
حور پیکر کمر خدمت بر میان بسته و ساده رویان ماه منظر بدلربائی ایستاده بودند
بدین آئین بهمین مراسم مهمانی بتقدیم رسانید و از هر قسم ماکولات و مشروبات
موجود گردانید و ظروفات طلا و نقره که بر ماندن تمام آورده بودند همه بمن ارزانی
داشت و با ما سه روز بزم عیش و نشاط بیاراست روز چهارم که عزیمت
برخواستن نمودم خواجه سرا زبان بورزش گشود که اگر مطلبی مر تو باشد اظهار باید آورد
که بعرض ملکه رسانیده در انجاح آن سعی نموده آید گفتم که این درویش در دنیای